

۲۵

۴۱۲

س



خریداری کمیته خرید منابع
(غیر خطی)
۱۳۸۵ شمسی

ع ۴۱۶
نقشینه کویت



جو کشتم کاشنان نقطه حال
کی دیدم ازل را و ابد را
مان در پرده پندار ای دل
ز عین خویش بردار این دم را
جو مراآت القیم از آن دو
کشیدم پرده روشن ندرا

و

ای دل بوی شیوه آزادگی جو ما
وانکه جو سر و خرم و آزاد خوشتر
خواهی که غنچه و از نگر دی استیض
چون گل حجاب پرده باطن فرو کشا
چون زکس و بنفشه جاشی بیاض دهر
بمور و گود بسته این خرقه و عصا
از رنگ بوی دهر مشوس رخ رو جو
بر کی بجوی تاله بیابی ز خود نوا
بر دل ترا بوداغ و فای جیبست
بوف لاله دل سیاه چه باشی و بی فنا
تا در درون خلوت عصمت و وطن کنی
دو پرده شوز خویش جو سوسن مان
در کلمش جلال الی جو غنایب
از روی شوق زمره شوق می کشا

و

ان ساقه در خانه دل منزل و ما، و او
وی کرده دری عالم جان بر دل ما و

درد فتر کتب کتابخانه ملی
شماره ۲۵۴۱۲
ثبت گردید



تا حلقه زلفین تو ما و ای دلگش
 ما یم بد و در اشغه سو و ا
 قربان شده ام در دلم ای ترا چنان
 از چشم تو مهر کوش بود غم و غوغا
 گفتیم که بی بار بنو دست سرج
 دیدیم جو بر روی تو آن زلف سن ها
 در یاب اثری از نفس پاک الهی
 شاید که شوی زنده دلا از دم عین
 و ب

ای دل سکن بجو و پیدار را
 غم را کن میطلب غمخوار را
 از انا الحق که تو خواهی دم زدن
 بایدت کردن شرف دار را
 کردی در دل شوی اهل شهو
 باز یابی مشهد انوار را
 چون بسروح قدسی بی بری
 تو بدانی منبع انوار را
 دلگردان وحدت و کثرت
 بکش کن این نقطه پرکار را
 کرد وصال ملک وحدت بایدت
 بی روی کن احمد مختار را
 کاشف طور ولایت باشد
 کی شناسی چید کرار را
 نفی الله فراد و مقتداست
 هم من مریدم آن شه احرار را

جان پر عطر الهی راه ^{بجوید} زو طلب بوی خوش عطار را

گفتمش با ملک کویت عهدی دارم هوا
گفت اگر خون میخوری بر خان مخت ^{الصلوات}
گفتم از بهر خدا آن روی بنای بر
گفت زین گونه مگو بسیار از بهر خدا
گفتم ای سلطان خوابان چون سلم از ^{مران}
گفت ای مسکین نباشد در خور ما مگر که ا
گفتمش در جلوه زلف تو میجو اهم وطن
گفت ای درویش داری عفت ^{بیش} منها
گفتم از روضه بگون شع تو آتش در ^{درا}
گفت اگر هستی در عین بیقراری خوش
گفتم ای جان الهی بنحودم از درد دل
گفت باید سوختن زین رویت از ^{تابیا}
گفت اگر در مان می خواهی زمانی ^{خود را} با
ول

اتما بسته بقصد دلم ابروت کمر را
همدم شده آن تا اول خون بر خور
بیرت ز دولت زد کنانی سیه محرو
دارند کسان بهر چنین روز سپهر را
آشفته شد آن جو پریشان فطرت شد
رونی نبود مملکت ز پرور بر را



مادیده نگاه از پی دیدار تو داریم
 ایست طریق ادب از باب نظر را
 بی خسته و آشوب نباشد هم زلفت
 خالی ز بلا یا خسته کس دور فکر را
 کفتم بدل آن شوخ پری چهره گنج باشد
 دل کفست ز دیوانه بنهر حسد جگر را
 تفکند دی آه الهی بدلت رحم
 آتش نتواند که گذر زرم جگر را

و

به پندای واعظان گشتید ما را
 چه گویم ای عزیزان من شما را
 خدا را عاشقی بگذار سیکته
 مکتوب عاشقان زین سان خدا را
 رقیب سگ صفت در کوی آن شاه
 بکن عفو مران از در کد را
 بهشمن من فاس کرده خویش
 که من دارم توقع تو تیارا
 رقیب تو جلفا نم نما بد
 چه گویم آن سگ مردم نما را
 دلا زلفش گشادی و لشدی
 بدست خویش آوردی بلا را
 جو بر گشتم ز عقل و صبر لگنت
 الهی این چنین مگذار ما را



| | |
|---|--------------------------------|
| ای روی خوش نقطه دایره اشیا | زان حسن جگویم تبارک و تعالی |
| حدیث تمنا کی تو ^{لقای} م و هست | موسی دلم مست تو بر طور تمنا |
| از خود بپیریدم بتو پیوستم و نیست | در مذمت عشاق بتر آ و تو آلا |
| مغشوق تو بی و عجب است اینک تو داری | بر روی خود از دیده عشاق تماشا |
| ما را بنودی تو و چو دی بحقیقت | بی ما نشود نیز حالات تو پیدا |
| رضای تو بدیم بیتین از ره معنی | ظاهر شده در مظهر مرد لبر زیبا |
| خواهی که شوی ناظر انوار الهی | ای دل بکشا در ره دین دیده معنا |

و

| | |
|--|---|
| بدستان میکشد هر سو گریبان من آن غنا | چه سان دامن کشم وی جوهر پیراهنت |
| بزلت در روی و در عشق آن زیبا گویم | زمی سرکش زمی مهرش زمی طوفان زمی |
| من او را طالبم اما بخود نه هم با و منم | یکی از عارفان کردی اگر در یابی این معنا |
| بعین او به بین او را اگر تو محسنی | ر فاکن خویشتی یعنی زادنا شوی |
| اگر دانی چه میگویم کجای آنکه میجویم | و را سر از الهی را شوی عارف تو که |



ماکو شنه کر قیتم از ان نر کس شهلا
 سود از ده کشتیم از ان زلف سخن سا
 تا بر دل پر خون ز غمت داغ نهادیم
 چون لاله شد این سینه ما منزل شو
 را اندر درم در دو غم عشق تو مردم
 مجبور تو ام هست من سوخته رسوا
 بر دیده گریان بنشین خوشتر
 ای سرور روان که بودت میل بود

و

کرد بدیوار بدن بستند بهر مارا را
 جان روان سازید بسوی یک شکارگاه
 نماند آن چون بی سرو پا کشته اندر تاب
 نامه از ما سابق آمد دست بوش شاه را
 میبرد مردم ز ره این ذره را مهرت
 که ربا و کس کور باید جانب خود گاه
 کشته سرگردان دل دیوانه ام در لطف
 ره غمای مینور رویت آن گمراه را
 کرد کردگوی تو دارم توقع از حبسا
 تا بدیده سرمه سازم خاک آن درگاه
 چون تو بی سرو آهن قد طوبی را بقد
 سر بلند است بخویند مهت کوناه را
 دیده گریان من وقتی اگر بینی جواب
 از من چران سلاهی تو بفلک نامه را



ای دل بکشد دیده و بکدر رخ زیبارا
 در آینه جانم دیدم رخ جانانم
 تا دل نشود حیران واقف نشود از جان
 در زیر و زبر میجو از دست خیزجو
 ای دل چه موس داری تا جدموش بازی
 موجت و جاب اشیا حالی بود از ما
 آینه جوروش شد دیدار معین شد
 فارغ ز ماضی شو جوای الهی شو
 ای موسی جان در یاب این طور غلی را
 در یاب که من دادم این رمز معمارا
 چون جسم شود پنهان در یاب بجان
 باشد که بیابی تو چشم غوغا را
 که طالب این رازی بگذارد تمنا را
 یک نکته بیست اینجا جان و دل دانا
 اسرار مبین شد عین دل بینا را
 خواهی که به بینی تو آینه اشیا را

و

ما ییم ز سودای تو شوریده و شیدا
 ز غیر زلف تو کردن جانست
 ما دل بتو دادیم بهر حال که هستیم
 اینست بلی شیوه ارباب تو لا
 زان این دل مجنون شده سرخس
 که عاقل شهریم و کر عاشق رهسوار



سودا زده و بی سر و سامان تو مایم
 عقل و دل و دین برد مرا مست ابد کرد
 دایم مونس دار و رسن در سر ماهت
 چون عشق تو متوج قلبست درین کیش
 ماییم که چون موج حجاب رخ مجرم
 دریاب تو اسرار الهی دل درویش
 نی زانکه افسرده و بی عاقل ر عفا
 ایست بلی خاصیت جام تجلانا
 زان قد و لغز و ز و زان زلفی سیا
 قربان شومت قلم من دل شده فرما
 مارا بنود هیچ جای بجز از ما
 خواهی که شوی عارف این رمز معما

و

بکن محو از دل ای درویش استقبال و ما
 دلا که عشق فرماید که تو مملوک معشوق
 ریاضت ای واقف باشد سینه عارف
 مرا سرار الهی را بین کی شود معنی
 ز نوع انس جنس مایا بد بجز انس مایا
 دلم زین رای که بویی دل اندر یافت زان
 اگر خواهی که دریایی حضور حال مرضی را
 بشو معناد شرع عشق و بشو علم قاضی را
 بخوار جان درویشان صنایای ریاضی را
 ز معنوی مجاهد اک معقول ریاضی را
 ملک با جن اگر جوید سماوات و اراضی را
 بسیار ما سلامی کوی مولانا ریاضی



فقط

5

روح و زوالت نبات حاب مذهب این و آن افلا و صواب

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| جلد در آست افق آب تواند | ز آفتابست زده بار آفتاب |
| بر جود تو شد شراب و جود | غیر از آن مرد حب جلد شراب |
| جز تو کسی نیست سماع و ماطن | این بود که قول فلک آب |
| ای دل اندر صور همان و بداند | قشر پاکش برده مای آفتاب |
| ما جاییم در محیط و جود | هم ز آبییم و هم بر آب و آب |
| جلد موج و باب این گزند | فلک عقل و نفس و آب و آب |
| کوشش کن حکمت است | در اسرار عارفان دریاب |

ز

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ای ز جنت دلم خراب و بیاب | مانده محمور و خسته و در خواب |
| ما جویم و ایم اسیر فلک غمت | کرسازیم کوشش مای آفتاب |
| نما خیالت قدم بدیده نهاد | شد روان همچو آب از روی خواب |
| قول ز رویت نمود در خم زلف | وزد و رسوا شود شبی متعاب |
| در از سینم بدل جسی | زخم یتر غمت بجوید در بیاب |

جان من ز بر بر روان گذری عریای ازدن روی بشاب
نفسی مدمم الهی شو همچو کبخی در ابلخ غراب
ول

تا در خیال روی تو کردیم ترک خواب ما را اگر فغانه سگان تو در حساب
ماشته ایم ذره صفت در صوای تو ای ماه مهربان من از ذمه زو مثا
یک ره کرم نما و قدم ز بلخ باشد طریق کنج نهادن جو در فرا
در خلک غم جو عود بتازن عاشقی سازم جان بناله که سوز دل ربا
عشق الهی آمد و عقل از سرم برفت بنهان شود دستاره جو پداشته افتا
ول

مر شکیبایان زلف اگر کشد چه عجب کشتان کشتان بچونم اگر کشد چه عجب
ز بدل جوانا و کد تو ببعده آید ز دل براید اگر آه ببعده چه عجب
بسریم جو دید بران در قدم پروردو ز پا قناد و ز بخت از خورد و لکزد چه عجب
کنونک خانه تن ز اشک ما فرو دآمد کر کش سون خذ نکش شود مدد چه عجب

سکست مرد و من خسته بود
فغان مریخی می بر من رسد و عجب
ردی خدایت به مدد صریح بهم
دیویم کشته شود مرغ اگر طبعه عجب
جود و شست که مرآت وجه جانان
وجود پاک الهی درین عجب عجب

ول

هر شبان تو از خون جگر دارم شتر
در دمی گشتم نیز از دل بریان کباب
بر دل من زخم شربت در سادگی کشاد
زدم بخت و حاصل شد مرا این قباب
غمه ساز دل در غاب پرد و خورده شد
گوشه صبح میرونی در زجباب
سالمها اندر صوابی سر و پا کشد
زره و ارای مرمایه افراخ از من
از زار الهی جان مایه و نیا
بج ران به که باشد ساکن در جباب

ول

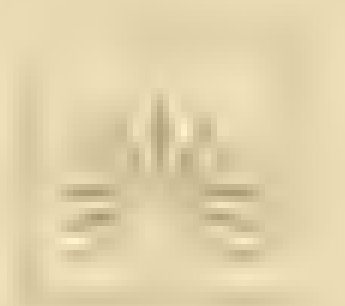
خدا خد و جهان ساری شریف
نه جانان فرموده بر بساط ادب
جیب عصرت رمان و صادقین
که از خودی بگذشت و خدای کر طلب
یا مکررم حق و و مکررم فقر
که در قلوب فقیران ز شوق نش طر



خروش در ملکوت او قند بر وز جزا
 هزار جان بندای دل تو باد که او
 ز تاب نار عذابش دهن نکرده خشک
 دلیل ارض و سمایی شفیع زمره ارض
 تو بر محیط و کائنات سد ف
 مال است که مرآت حسن هم بر نیست
 ز روی و موی تو عکسی نماده در عالم
 شما مراد الهی نه جال شماست
 برای امت عاصی بر اوری یارب
 ز تاب مهر فقیران امت بب
 و را که کرد از آب شفاعت تر لب
 امیر ملک عجم باد شاه تخت عرب
 تو جان مرد و جهانی و کن فلان مابل
 ظهور حسن تر الکائنات کشته سبب
 از آن نموده عیان خیره وجه روز و شب
 می مراد که اگر بر اوری چه عجب

و

منم غریب و کدای تو و تو شاه غریب
 فقیر را نظر شه غریب مرتبه است
 منم ز چاه غریبی دلیل چون یوسف
 غریب در که شام من کد او بود
 بتویی امید کد او درت پناه غریب
 بود عجب کد او حصول چاه غریب
 غریب من بد را و مرا از چاه غریب
 سر شمشیر رخ بر رخ زرد من گواه غریب



۱۶
 غریب چه غم از خانه معین نیست
 جویت فیه افلاک بارگاه غریب
 غریب را بنود زمت سوال و جواب
 جو در حساب بکشد فداکواه غریب
 شبی ندیم الهی اگر شوی سینه
 بلا و محنت اندوه آه و درد غریب

و

اما بر در چشمت معارض بدان رقیب
 ما را امسک شد برین درید نصیب
 اکنون که گوی دوست بدست تو نیست
 ما را نصیب نیست برین در زمین غریب
 عکس مراد است امور جهان بلی
 عاشق غریب باشد و حالات او عجیب
 در انجمن خان خود ای منشا کرم
 ما را امران ز گوی خود دلی ملجای غریب
 ظل الله و نور الهی بهم خوشست
 خالی مباد حضرت کلشن ز عذیب

و

ای ز فخران تو ما را آمده جانها بلب
 وی ز زلفت روز ما را دیده بلب محوشت
 ما ز جنت جوی تو هرگز نگردد اینم روی
 عاقبت خدا ما را بطلب رسیدن این طلب
 جان بیا میداد آن اندر جنت جوی تو
 در عمل چون اجر می باشد بعد از تقب

دیده و دل را بید پال کرده از نقش غیر
 مستی و مجنونی در سواپی و اشفتگی
 تا رمار عشق تو تابی نکند اندر دلم
 ای که می پسندی نه خوانم من ترا در راه عشق
 نیست با حوا و آدم جان و دل را بستی
 مشرب پاک الهی را می پسندی که هست
 کین بود اندر طریق عاشقان طور آید
 در طریق عاشقی اینها ز ما بود و عجب
 جان و جسمم را زرقه روز و شب زان تاب
 عاشق دیوانه را بچون پیچ و کن لبت
 در محبت با حق اتصال این لب
 در محبت غرض فضل از دست و لطف

و

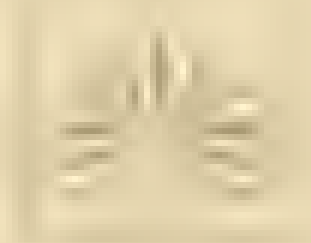
من دیوانه بس میرانم امشب
 بچاک ظلمت ز بغیر زلفت
 مرا در قربت و صلت کشت و کشر
 ز می عزت اگر با ملک کویت
 دلا که از خم زلفش بر آید
 همچو ارم جویشک ما با کویت
 که از زلف تو سرگردانم امشب
 بر ایشان شد ز سودای جام امشب
 که من عید ترا قربانم امشب
 سدی بر خاک آن در مانم امشب
 ترا عیان عالم خوانم امشب
 دو اسپه سوی میدانم امشب



میز اعقل جو خود غافل میندار که من سیرد و عالم دارم امشب
 تو قلب و دم از بینی بدانی که بر تخت ولایت خانم امشب
 منم مستغرق نور سالت بتاریکی برادر مانم امروز

و

شد در طلب تو دیده ما آب زان گونه که رفته بجایالت ز سرم
 شمشیر تو بکشادری بردلم از غیب و آگاه بمن گفت که ای کم شده دریا
 شهاب و سکان کرد در دست ویدم تا دم زدن بنده میسر شد ازین باب
 کز جو رو جفا میرسد از عشق تو بر دل غم نیست سمات نصیب دل اجاب
 کز زایش رخسار تو سوزم المی نیست تا از من خیران شود زلف تو در تاب
 فیض لب لعلت سیر تاب در و ترا بهر تب دل خوب بود شربت غنا
 ز نار و فاجست دل و صبر و در این شیخ مسیحی شد و برگشت ز اصحاب
 چون مهر رفت تاب زد اندر فلک خورشید پرخ آمد و شد از رخ تاب
 فارغ بود از دینی و دین جان الهی عاشق بود از ادز قید همه اباب



و

۸۷

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| منم دایم بر سلطان معز | چنین باشد بلی عبد ماقب |
| جرا جویم بعید از جان خدا را | جو خود فو موده قول کنی اوقب |
| ز میان خدا بگریز ز اید | که باید بزم مادر الطف مشرب |
| مذاق مشرب ترکی توان یافت | ز طور قیل و قال فکرت مذعب |
| صنای نور عرفان در دل و جان | بود چون روح با اجزای قالب |
| زخم زوشتن شود مرشد ازین باشد | پیمان آسمان از نویر کوی کب |
| بخت و جوی تو اشک دوایم | ز خون دل ز ماد مستد مرکب |
| ز اجزای ظلومی و جهوس | مداد ذات ماکشده مرکب |
| نظام نظم و ترکیب است | چه معیون فرج بحیث یارب |

و

| | |
|--------------------------|------------------------|
| می نمایم با مثل ذوق خطاب | اسمعوا قول ایها الاجاب |
| دل و جانم از و بهی نالند | از معنیست فکرت ریاب |

کنج جانم در تن و پیران
منکر ظمرا کنج خرا آب
منقر عرقان شو که عارف گفت
میر لبند دوست لب آب
خند هر کسی که در حق حریف
در انای عارفان دریاب
عاشقان یافتد کعبه وصل
تا زنده رفت و غافلان در خواب
خواب یقین کن که وقت گذشت
درست عمر میرود بشنا ب
رو بختی از و خلق را بگذار
که بیم خطاست چون هست آب
پند پاک الهی ما را
بشنو و بگذر از خطا بصواب

وله

ای رقیب از بیدگویی او مرا مانع
بر روی صاحب الکر کرد و سکن نبود غریب
هر کسی را از روی تیر کشش بدست
تا بسروقت که افتد آن ناکو بی یایب
عاقبت برود از بند پندار جان و دلم
بر پنهانی در از تکیف نبودان ادیب
کشی و دستار قنای که نلذم عینیت
ایز جبهه های بود از بی سرو پایان عجیب
عدو خوار گاه در دی دنیا کشد
جام عیش بالباب میرسد زوایب

در کمال غایت
و در کمال
و در کمال
و در کمال
و در کمال
و در کمال
و در کمال
و در کمال



۱۹
 تا بعید وصل او دوریم از فکر بعید چون بیان ما بود او اوتوب از لکلی فرید
 کی بعلن ز اهل از طور و پاپیم رخ عاشق صادق نکرد رخ ز از ارقیب
 دل ما جبه حب الی رسته است میوه اشش شوق و محبت باشد و زکر حبیب

و ل

مطلوب آدمست و جهان سر سبب انسان بود ز ذوق افاق مستحب
 ساقی جو لعل یار بود جان رند را ماییم بر سر باد و بامان نریز
 در سبب زور است باشد و بردست جامی هر قبض سبب کرد و غمها همه طرب
 شکست ز لطف روی تو در اینه فنا بنمود از آن معایه اینی سکار و زو شیب
 دست بخت بخت بود به یقین مرا با غیر حق مجاز بود بنده و نسب
 بی حضرت عیب محبت را حیات نیست مایه و رای آب بود زنده زمین عجب
 در ملوب طالبان بخت یکمی بود قبل کیکیت در عجم و ترک و عرب
 مشتاق ز غیر دوست و لا اکتساب کن کین است در طریقت ما نهایت طلب
 تبار مقام قرب الهی شوی میتم ای دل نهاده دار تو در راه وین

د

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| عالم نظر بحر حقیقت بود در آب | کنجت و چه باقی و کون و مکان در آب |
| امواج بحر حق بظهور آمد از بطون | بر روی بست بحر از امواج خود نقاب |
| دانی که جیت جلد در آست کاینات | بر وجه جز ذات جایست از باب |
| این خود معینت و محقق که واقعا | باشد جاب از آب و پر از آب و نم برا |
| غیبت و حقیقت ما کان نظر با جیل | غیر است در تعین حالی بلا اریاب |
| و طوار ما سوا بنقوشات مختلف | در چشم غیر بین جو خیالی بود و بخواب |
| تحقیق علم حال به ممکن بود و بقال | همدگر کجا شود سخن حالت شراب |
| گفت و شنود ما بحقیقت ز ما مدان | مطلق تو از معنی شنوالش در باب |
| نزد ظهور عین الهی نماید غیر | پنهان شود ستاره جو پدا شد آفتاب |

د

| | |
|-----------------------|---------------------------|
| مایم محب دوست فوج و ب | طالب مایم و دوست مطلوب |
| شد از دم تیغ سالب عشق | بار سرم از میان سلو - ب - |

ز نادانچند را عجب
 بگذر ز تفرقات عقل
 از بعد و ستغین شو اول
 بر کل امور گشت غالب
 لب همه کاینات عشقت
 اینست حدیث پاک ملبوب
 لوح دل باز کاتب غیب
 کردید بدین عشق مکتوب
 ای عاشق طالب اله
 بیرون ز تو نیست هیچ مطلوب
 و لب

که عاشق صادق و طالب
 بگذر ز مقاصد و مطالب
 مطلب مطلب بجز در دوست
 خواهی بر کسی بر وصل و آهلب
 در باب که در حق مکتب عشق
 جز حق نوشت هیچ کما بتب
 افکار و عقول رو ندانند
 این عشق علی الجمیع غالب
 سرشته اختیار مارفت
 الشوق اختیار سائب

۷۲
سراجده از انهمی می شنود حالت حیدر ز سلمان جیغ
ول

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| جو شد آن زلف رخ برهم مرتب | از انجا کشت ظامروزی با شب |
| مهر عالم بود اسباب مطلوب | دل انسان کامل دان میست |
| خطاب حق دما دم با دل بست | فغان از غفلت قلب فحاطب |
| دل کز قریب حق دور است آن دل | بخت کز بود باشد معذب |
| مشرب وصل از جام بلا نوش | اگر تو عاشق اینست مشرب |
| باید عشق عاشق آرزو نماید | بلی البصر بالنار بحر آب |
| رموز عاشقان حاصل ندارند | مجو عرفان مشرب راز مدح |
| بعید از هستی خود باشی ای دل | که تا کردی بران درک مغرب |
| بیغزاد ایما عشق آتشی | بشوق جلد عشاق یارب |

ول
تا بگر خساد تو دایم دیده دل ناظرست
تاب رخسار تو دایم بر دل و جان خاتم

من در سان در حالتی غایب تو هم غایب
 دولت و صلح ترا قابل دلی باشد که او -
 فی الحقیقه آن بود در طور ما بعد شکور
 نزد ارباب حقیقت این سخن مؤذنت
 عقل را با دراک ستر ذات ممکن کی بود
 عاقل عالم که دارد بحث امکان و وجوب
 ای که گوی ابر و باران چون شود در بای
 ز سر ز فایده نیست تو فی ای قریب
 می شود منصور اگر عشق آینه ناصرت

و

ای که شاه عالمی و از کدایت یاد نیست
 مردی که زبان غلامی سرود لجویت شد
 مجوئی با سینه مجروح فریادم زشت
 ای پری سر بر ندارد اشک مانای پای تو
 قاصدی کا پد ز ما نزد تو جز فریاد نیست
 راستی را بی سعادت بنده ازاد نیست
 ورنه خود این مال دلسوز من از یاد نیست
 نمانداری و قادر نوع مردم زاد نیست

۵۵
از نغم زلفش آید و آتشش
در دشت عشقش ز نغمه سازد

و

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| که مرده بود به تنهای زلال | که بوی گلش از آتشش آید |
| که عکس طلعت زیبا مثال او نیگوست | تو بدبین مبرایای کون و نبوت بین |
| و جوه مختلف او عایش یک است | جهان مختلف جز او را جو مراست |
| که او مدام بدیشان بد و در جام هست | سیرب ساغوا این بزم ماز یک نیست |
| بدانک شدت آن رویشان بکثرت | بین بدیده معنی صفات پرده ذات |
| که تو غریب هستی نصیب تو یا موس | کرت مقام شهودست انت گوی بدکر |
| درین حضور بدانی که جلد هست او | ز جام ذوق الهی جو اهل حال شوی |

و

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| قدسیان را مبر و قدوسیان را بهرست | انکه او سر خلق بیو جان کبریاست |
| بلک او مقصود بود اینیا و اولیا | اینیا را بهر او اولیا را مقتداست |
| قبله جان و روان اصیا و انبیاست | کنده اس و امان عاشقان و عارفان |

مر که او کرد قبول مروه در گاه او
 کرد خاک کرد در گامش اگر نیاید لی
 که تو غیر الناس خواهی خویش را ای نیک
 رفتمای جسم و جانست و زین عمل و دل
 ما سغیه اندز بین فیضی لطیف شام تو
 شربت لطف تو در کام روان جانها
 تکیه بر آب و گل دنیا دل پاکت نکرد
 سیر تو بالای عرش اعظمی ای شاهی
 حرکت از حر و ولایت است و باسی میر
 تا مصفا شد درون ما بنور ذکر تو
 کعبه در و در مرد در جهان صند
 جسم بیست کرد و پیش که خوش است
 بی روی کن میر کی در کام منور است
 مقتدای شمشیر با دست ملک است
 داروی درد فقیران فرین منالاست
 ذافع درد و غم و موجب عیش و شفاست
 زانچه که بهر جانت عرش عالی مقامات
 سدره کریک باید باشد در روز شفاست
 وز دو عالم کشته است یگانه مرد اثبات
 دایما و در الهی از دل و جان مصفاست

و

با جام لبست اندامش نظر نیست
 که بر تو نظر عیب نمازین من
 بحسب که از حالت جانش فری نیست
 زانرو که برین شیوه مرا خود منستی

۷۷
 بی در پی اگر تیر جفا آید از این شصت
 بگذشت ز دل ناو کلد و ز تو پیمات
 جان خون دل از دیده برورینست دادم
 بردل گذرد بود و جفا مای تو آری
 ای نیم جان منم از این لب چه نمایی
 فریاد کس که تو مرا چشمه ز آب
 چون عازم درگاه الهی شدی ای دل
 فرما بسلامت که ازین به سوری نیست

و

کرز اکبر و پیش خودت میل عشق نیست
 کوفی بگریز از غم و دردم بطریق
 صد ناو کلد از ارغلی بردل و جان
 خاک و گشت دل آتشی ما
 در کوشش کش این در که سخی باد نموانست
 شنیده این قصه که در عمر و فاینت

جویان شده مرسوی شکم زیر آتش
 و آن سرور و از اندری جانب نیست
 گفتیم که ز کانی زبنت بهر خداست
 گفتاخذ بخش مرا بهر خداست
 جان داد دل زار الهی زار الهی بغیر
 چون در دجله را بجز از مرکب و اینست

و

بی درد عشق دوست ز در مان بهشور
 بی محنت عشق را در سر زبنت
 ایوب سان برت دست کی رسد
 مراد را چون بهشت را در دست
 نزدیک شد دل رو دم جانب عدم
 چون بهر آن دهن رو دم راه دورست
 تارفت جنت از نظرم دیده تارفت
 آن خانه را که مراد را در دست
 در مراد عشق است بهشت
 جایی که عشق هست محل قصور نیست

و

چون مراد تو مطلوب بود در مان
 که قولست ز جان مخور جان صبت
 که کنی حکم برد من و کامی بقبول
 بنده خود منتظرم تا که ترا فرمان صبت
 بنده زلف تویم بنده ندارم سامان
 نزد دیوانه بچو سس سر و سامان صبت



آب چشم منکر ناله جانم بشنو
نور من مرا بین و باو طومان
نیم شب ناله دل سوزان بشنید
گفت این فتنه میور مرا افغان

و ب

ز جفان تو پیارم دوا چیست
جز آن آب جان مخرو را شفا چیست
دل دایم بلا جویت ز جفانت
نمیدانم دلم را این بلا چیست
بجز کرد رمت در دیده مارم
جو هست آن کرد رامت تو ثیابست
بیشتر از آب سرخ و خون زارم
نکار از ملک لعل و کهر با چیست
جفان سحر که در عشق است
نمیدانم جفا یا وفا چیست

و ب

یاری که کند بر دل عشاق جفا
غیر از تو کسی کامل از باب وفا
دخوی مکن ز شیخ که من اهل و نام
کر زانک تو پس اهل و فاعل بنما
گفتی که بود بهر خدا قتل تو جایز
انکس که بجز تو کس دم بهر خدا کین
در دیده دل نه قدم از تو در عالم
غیر از تو در صاحب من در سر کین

۴۴۰
 که زانک نباشد دل بمرح الهی ای ترک جفا جو مدف تیر بلا کیت
 و

ز فشار تو در آینه دیده میوید است پنهان نتوان سافت که بس روشن
 کیغتم که بهر کوشه ز راعمم برد آن چشم ابروی تو فرمود که این فتنه ز بالاست
 دیوانه آن قدم و کوی که به ز سرو آری سخن مردم دیوانه بود راست
 رسیدن ز دیکه بخت از حینت در مای سر شکم بدویدند که از ماست
 دل بال شیرین تو فکر در انشور جانا چه توان کرد ماکس لازم حلو است
 دل چشم زلف تو سیاه کرده زان رخ چون زلف تو گشته مستغرق سودا است
 دل آینه طلعت زیبای الحیت در دشن بود این وجه کران روی مصفا
 و

ز معنی کجاست که بر وجه دین جو عینین است و بر سمای سعادت توان سعیدین است
 فساد را بنود مدخلی درین مجمع جو این کجاست مبارک صدام کینین است
 نشان نماند جز او پاکیزه منیر وصال زمره و بر جیس جمع نوین است



قرآن شمس و قمر هر دو فنا
 عیان بعین عزیزان و حبیبان صوفیاست
 مراد من میسر نیست در وصال کمال
 مثال خلد برین و لقای جو زین است
 مزار شکر الهی که بر من می رسد
 بسان اہل و اولاد کزین بر زین است

و

گفتیم که جناب بود شعارت
 گفتا که بکار من به کمارت
 گفتیم که وصال باید مگفت
 بیار بیاید استاز دست
 خون شد دل و دیده مردم ازین
 گفتیم نهان و آشکار است
 غم میجو و غصه میکش ای دل
 کینست بهشتی کار و بار است
 سودا زده شدن الی
 زان زلفیاء بیقرار است

و

جان بیمار مرا تیار آن مه در خور است
 ای خوشی سار و سوز و ناله طبعی بر سر است
 حلقه زلف تو بر رخسار سجده نیست
 مر کجا کجای جان باشد زلف تو در دست
 دین زده و زلف تو دور است زان غم میجو
 نکره او بیخانی و مان باشد صید تو فور است

گر دلم دعوی عشقت میکند از روی ^{دوان}
عاشق صادق مران عوالی که گوید با و است
دم ز مردی زیر زرع عشق تو مرسلک
ظلمت مردی بهی نذرین دم کمرست

و

بشم زوبار مرا مردم بلای دیکرست
مبتلا بیا رلیک مبتلای دیکرست
محنت دل را بهر حالی که باشد میکشم
لیک در دیده ام بر سر بلای دیکرست
دوست گوید دست میکشم ترا و زردی
سر کشیده میاندای نیز پای دیکرست
زیر وی سوی جی ای سرو مار از آه
گلشن روی مرا آب و موای دیکرست
روح مانده فکرت شکست زان بخت
بک جا روی تو هست چنان صبا
میر تو تر زدم بگذشت جان بال
ز آنکه این درد زمان و ماجرای دیکرست
مرکب عاشق لاف و ناله زرد و لک
سائق پاک لب و فای دیکرست

و

ای عشق ترا محنت و انداختن بدست
دردش وسط و مردن از آن درد
از زلف تو خوامم که نهم روی برو
داریم توجه ز ضلالت بهدایت

در سینه ما سرو لای تو میست
 گرفتار ای تو ایست که آن دوی ز بیم
 تو مهر میری و منم ذره عا جسر
 گفتی که ز کاشی هم از لب بک بیان
 با ما کند بار حمایست جز آن کوت
 در دست آهن غنی عقلی در امت
 گفتیم حدیثی و میمنت روایت

وله

ما را غم هجران تو در سینه میست
 بایم پیمان و سر زلف تو داریم
 ای جان ضعیف چه غم مهر فوی شد
 در محبت مه تویم از مرگ الهیت
 کی ملبس نه شود مست الهی
 از آلهت میخورد از شمشیر محبت
 دل شاه و جو دست و غم میزند عیت
 در پایش مینداز که آن مال میست
 نو میدباشی که خداوند عیت
 غری که ز با تو گذرد سخت الیم
 از آلهت میخورد از شمشیر محبت

وله

۲۴۴
 اگر آب سر زلفت و آدم با ما است گفتیم با ما است کلمنی هیچ فایست
 در به و قرار از دل دیوانه من برد مثنوی سیه دل بنود افکار دیانت
 جنت نتواند که کند حفظ دل ما از مردم بدست که بدست حیات
 اگر عشق تویم حال شد از شهر مرا غم مارا تو بدین حال مریای امانت
 گفتی ز من و ندیمم کام الهی ما بهیچ نخواهیم تو منمای دیانت

و

ذوق لعلت در دلم با جان شیرین جا گرفت چون نمانی کوه درون فی شکر ما و اگر رفت
 دل بچین خطا تو بان از فطرت ما رفت آخر این مسکین میران طلو سودا گرفت
 لشکر زلفش با کمر سر رسیدا دل کشید غم مخور چون خیل فطش کرد جان ما گرفت
 نقش مالایش روان بر چشم کربانم ثبت یارب این سرو از جبهه و حار و اگر رفت
 از سودا چشم کربان الهی نقش دوست کی شود سویی و کر روزی که جو فو اما گرفت

و

عشاق را جو عالم در دست مسکنت عشاق را از در دجه پروای عالمیت

کردن کشید قد تو از سبل اشک ما آری ز آب کس و سرافراز و ذلت
 ما خواستی بزلدلم را اسیر زلف حال دل شکسته ز زلف تو در محنت
 شد بر غلام گشته تو خاک کت زانروی آن دیار مزار معظمت
 خواهم همیشه جان الهی بلای عشق ای عقل دم مزن که ارادت معیت

ول

ما را اسیر درد تو بودن ارادت خواهیم دولتی و نشان سعادت
 ما ز دست گرفته بهر باب در حلد لیکن رقیب کس که وعدت
 دستیم ما ز ظلمت زلفت بنورخ رفت آن شب ضلالت و روز هدایت
 گفتی زیادت ابرو و دم ذکر کن مرا دل غافل از زیادت تو کرد زیادت
 باشد مرا جان الهی بچیب بگذارد ای رقیب که کار ارادت

ول

ای دل و دیده جو نقش آن کار آمد بد با خیال شریل غیر او بهر صورت بدست
 در با بس هر نحو آن حال معنویت ای دل این معنی جان در یاب صورت بدست



۳۶
 نعل او را از آب چشم و خون دل پرورده
 لاجرم مانند اشک عاشقان نعل ترست
 فارغم از کردش دورم بازلف او
 و ز رخس ز ندیم و از چشم و لبش محروم
 راپستی را قاصد است از قامت و هم پای
 باقد سرو الهی در جن خلق که هست

ولسه

چون لب لعلت بدوری پرستان جام
 آن مدام ارزو باشد ولی ما دام نیست
 ذکر روی و زلف تو در جان و دل بود
 نامه پنداری که ما را در صبح و شام نیست
 عاشقانرا هست ز اینک من شرط راه
 عشق را این باشد مگر او بدنام نیست
 سیم ساق تو بدست اندر دم فراق
 میچکس را اینچنین در سه خیال خام نیست
 جان بخونم بقیه سینه پر چاک به
 مرغ وحشی در قفس ولی بود چون رام نیست
 بر خیال حالت آمده مرغ دل در قید زلف
 می ذانت این که مگر لذت آبی و ام نیست
 کز به غمهای تو شد قدم الهی هم خوش نیست
 عاشقانرا هیچ قوتی خوشتر از آلام نیست

ولسه

زلف و طالع میبدها صرست
 در دار نام از آن در است

مندم جانم بود بر غمت در دل پر خون ازان بشته است
 منظره را بآب چشم ما دیده از بهر خیالت شبیه است
 این خیال قامت در چشم دل راست چون سرویت کز دور است
 ناموار در قدت شده ام من همچو سرو از بارهستی رسته است
 ستم بر قدیم میان ابروی کج راستی را خوش خیالی بسته است
 عید پر عیش الهی ماه من با طلال ابروت پیوسته است

وله

از عارض زیبای تویم دیده بخت بر آتش سودای تویم سیه کباب است
 کامی که دم ناله خود سوز بتانون چون عود بسوزانم اگر خلت رباب است
 از من لذتی زود مرا عذر بزی در رفتن ازان روی ترا میل شتاب است
 جنت محرم عازم خون ریختن ماست ابروی تو پیوسته بر اذنماز و عتاب است
 رسید ویرانه ما عشق اسلحه مانند کجاست که در گنج خواب است

وله

^{۳۸} آن ماه اگر بزرگد عالم و شاعت
 بر روی شاه پیش دل و دیده کویت
 از دشمن بد خواه به غم جان و دل را
 لطف و کرم دوست مراشت و ناهت
 بر خاک ده دوست دلم روی نهاده
 جایی برسد زانک نکوروی براحت
 مردم بر دم میر تو از فرمن هستی
 بجزان تو چون باد و دل فست و کاهت
 در برج دل و بر فلک جان است
 مهریت که اندر خور آن روی جومات

وله

ای نیک مرد شد ملکو عاشق بدست
 بر کس که هست معتقد مذمت
 عاشق بدست کنی و عاقل نکو چه شد
 زاهد تو نیک باش اگر دیکری بد است
 سالوسن شود بر افتد لبان زلف
 زری که رو کشید چون طاهر شود رداست
 ای محب تو بامن مت فراب زند
 تغیر را گذار که لطف تو بی حد است
 خون دلم زدیده و مادام شود باک
 تشریف در چشم ازین ره بجد دست
 که میدمی بر است خون دلم بر است
 مرثمان و دیده ملک ریاسی و کاغذ است
 ای دل مدار عازر غیبت که فرمات
 چون سرو سپاه غریبان مید است



جامه می بلای تو ییچ بود و لیک ^{۹۳} عاشق بلاگشت اگر یک اگر صد است
 ناز تو و نیاز الهی به حد گشت از آستانه نبود و این نیز ییچ است
 دل

لاله دارم داغ از سودای حالت برده چون منی را از گلستان رفت کی حالت
 میروی جاناروان سر فلک در پای تو وقت را در یابم اکنون هر چون بخت
 دل زمین بردی و گویند کز کین این بدیدل متروک چون کرد بدو وقت
 مشکل شصت و زلف صد هزار افزون مر طرف دل از آن روشنی اندر مشکلت
 خوشش بر ابر جو یار دیده و نشین ناز سرو قدت کربسوی مازمانی مایات
 دل بشادی شد غلامت پس مبارک کرد اقبال بزرگی زین سعادت مقیلت
 در بیت سرور و آن نازد جو اشک داد زانکه یک پا دارد و آن هم بگویند کللت
 بیل سوی دیده آمد گوشه بگرفت آن غریق بحر ما کردید و این بر طلت
 دل بلای الهی را بجان دارد قبول این غریب مبتلا در عاشق پس قیامت
 دل

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| ندام عشق تو از سر در عالم آراست | دلی که گشت خراب از غم تو اداست |
| کمر دما و ک آسم اثر چنان رفیق | ملک که سینه آن شکست ز پولاد است |
| مژد ملول ز فریاد این که ابا است | همیشه بر در کرباس پادشاه است |
| ستاد جان من آن چشم و دل ساد بغم | مزار جان بغدادیش که نیک است |
| گرفته دامن زلفت صبا بدست در | که غم من به وای تو جای بر باد است |
| ز بچ و تاب کند بلا ج غم دآرد | دلی که در غم سودای زلفت نشاد است |
| اگر فتاد بگویت دل الهی | ز من ملول مشو جان من بد افتاد |

ر

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| دل ما مقبل اقبال ساهست | موج بند کور و بر اهست |
| رفیق جان و دل در تو خواهم | بلی مرگس درین ره خیر خواهم |
| از ان زلفت زخندان یوسف دل | رسن بگرفته بود فکر چاهست |
| درین ره نوشته در ویش دادن | نوابست خلاف آن کناهست |
| نرسر ای جان در ویش الهی | که لطف خواجدهشت و پناهست |

و

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| خوامی کبیر نشود نفس تو افش | درازه فنا کرد جو ما اغبر و اشوت |
| با اهل کدورت مطاب صلت تو | کین مرده دلان جلد خیشند و مجت |
| کز انک ترا میل به پوند قدیمست | رو قطع خدایق کن ازین عالم محدث |
| با مردم آلوده خداز انظری نیست | از بهر خد پاک شو از نفس ملوث |
| دل گشت محدث جو بحدیث الهی | کوناک همه اوست بدان سر محدث |

و

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ما را ز در خویش ملکن دور با خراج | ما ملک تویم و بسکوی تو محتاج |
| معراج سر مینود جز کف پایت | یار رب که بشی دست و پا پایدنوا |
| سحان دل و جانم و کردن کشتن آفاق | تا خاک کف پای تو شد بر سر من تاج |
| کر ز دغمت رفت دلم بروغی نیست | فریاد ز زلفت که برد و وقت تاراج |
| دل شاه سر پرده اقلیم الهیت | زان روی ستاند ز همه ملک و ملک باج |

و



| | |
|--|-----------------------------------|
| ای یزعت محمد م این سینه مجروح | وی مرغ دل از ناوک بسیار تو مجروح |
| ما صبح ز قدح قدح مزامی تو مارا | مارا قدح باده کند از همه مقدوح |
| و صوب لب تو گنیم و شیرین نجوی | در مدح اثر کرد مکر حالت مدوح |
| تا یز مبارک تو سوی دل افکار | در مای فرح از همه بای می شده معوج |
| مارا ز دم تیغ تو شریعت ^{صدر} درین | کامراستوان سیاف بصد مایه نژاد |
| بنده ان لب تو بر دل مجروح نمک ریخت | کین دل شده چون بخت من سوخته مملوح |
| واعظ تو بجا بهر خدا و عظم مزامی | چون رند الهی نشود تلمیذ منسوح |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| شیر دل ما آموی بخت زده بر سبج | نشیده کس این واقعه در هیچ تواریخ |
| کر و صفت خط چون قلم ورد زبان | ذین وصف جرایم شده متوجیب تو بیخ |
| حقا که فرید ارغمت به زرقیت | چون بر تبه مشتری اعلاست ز میرج |
| تیرت جو رسد نیز درین سینه نشیند | چون نشتر سلین مثلاً در دل بطین |
| بر یاد لب لعل تو وز درد الهی | این دیده جو شکر ف بود مهره جو زنج |

و که سواد چشم تو در دیده جز سودا ماند
 رفته جو نورم از نظر عین دلم بینا ماند
 چون بهر پید باز ما که گاه پروا داشت
 کردی موای دیگر و میحبت بیا پروا ماند
 کیشتم رسوای همان و آگاه مردم از غش
 هرگز نکشتی بهر ما آن عاشق رسوا ماند
 ای دل غش کو یا بدی که که بداری تو
 زنت ندیدم بخت آن بزمم کو با ماند
 کردیم مر سواشک بهر کش روان اما
 گمان سرود و لوراد کرمی بسوی ما ماند
 گفتی بهر بانی مرا عشق بجز فتنه
 من مردم و در کوی تو آن فتنه و غوغا ماند

و

بیای بوس توانم که دست رس باشد
 کجا موای سدا افزا زین بوس باشد
 سپاه خط سیاحت بگرد لب حجب
 که مر کجا شکرستان بود مکن باشد
 درون سینه پر زخم من دل نالان
 جو بلبلت که مجوس در قفس باشد
 مزار تیر جفا از تو روزی باشد
 بی بکس رسد آنچه نصیب کس باشد
 درون جان الهی یافت عقل محال
 کجا خلوت سلطان ره عس باشد



تا جام می عشق تو پمانه باشد در دل غم و درد آمد و میانه باشند
 کر زانکف ما بگوهری روی نهفتی یاد تو اینس دل دیوانه ما بود
 بسته بود مسجد ماطاق دو ابرو تا گوشه جهان تو میخانه باشد
 جان در سه سودای تو گرفت نمیست در دل جو غمت آمد و خانه باشد
 ما ند الهیم و الهی صفتا ینم شایه بمان مشرب مسانه باشد

سربست غم عشق که افشا توان کرد در دیست درین سینه که پیدا توان کرد
 دانت بخاف تو دلاست مباد نعلبف بو بر عاشق بند توان کرد
 مردیم بهجوان تو و میج نلفیتم در یاب کزین بیش مدارا توان کرد
 ما در طلبت نشود و آله و بخون دیگر سرف تو سودا توان کرد
 تا کرده الهی صفت از غیر سب را بر یار تحقیق تو لا توان کرد

| | |
|--|------------------------------------|
| جام ما را از لب لعلش لباب کرده اند | تا به بزم ساقی جام مغرب کرده اند |
| کدامی و کماشتر کرب غالب کرده اند | ز ان لب لعل زاده وحش کفایتیم |
| وز خط و ابر و زلف خالی عرب کرده اند | مست و در زانو بسته اند آماشته اند |
| شب و ز آورده اند و ز را شب کرده اند | با خیال زلف زویت به دلان در عمارت |
| چون همه جزای ما با وی مرکب کرده اند | نیست ممکن از سواد زلف بیرون شدن |
| در تمای آفتاب ز تاب دل بسته کرده اند | هر چه گما از مهر ویت ماه دن دل گشت |
| ز آنکه حل مشکلات ما بمشرب کرده اند | ذوق کشتار بایدت جام شراب آورده اند |
| ملک بار و ز انمان در زیران بسته کرده اند | در دمانت رشته در عین نهفته اند |
| همچو مار و تشنگون در چاه غنچه کرده اند | تا ل زار الهی سحر پرد از د بشعر |

و

| | |
|--|--------------------------------------|
| خندگی میزند بر دل بجان نمیانه می سازد | بری خوشن شود زبان مرد و سوت می سازد |
| میگو بدگی سازم چشم آغی سازد | جو میگویم بیک غنچه چرا کارم غی سازد |
| کر من مجبور و بیارم مرا میخانه می سازد | من آشفته را با صبح جان بجا گوشه چشمش |

۷۷
 غم تو در دل زارم نمی سازد و وطن آری
 بهر و نه سلطان کجا کاشانه می سازد
 چه میجویم می از جام الهی ساقی دارا
 جگر خور ببلند بر دم ده بهانه می سازد

و

مجت مخلص از امید بی غیب نارد
 رقیب مغرور اگر مانع غیب نکرد
 بیش خار فراق آنکسی که حاصل کرد
 که کرد مجلس مکرار عذایب نکرد
 شود از آن آب مستوع کام جان حاصل
 اگر حیب و لم تابع رقیب نکرد
 غریب نیست در الطاف شاه اگر گوید
 که ملک که مانع غریب نکرد
 هم مراد او چون آن که نصیب ناست
 دل معترضی بی نصیب نکرد

و

ما ز سودا سر زلف و دل در دوای
 نقشه بر لب و زلف و عافیت و فدا
 که چه نور و دل در دوای
 و امید و دل و کمال زلف جان میخاک
 لریچه دل پیوسته با ثواب ابرویت خوش
 جان سارم ز جنت ساکن بپناهند
 مرکز کجی نعمت در کنج دل ما و اکروفت
 عاقبت میا دمام و ننگ و برآید

قطره کز دیده عشاق بر رامت فنا و
 آن ز میض بحر لطافت عاقبت در آید
 دو که شد مقبول دار و وصل پس منصور را
 نام و ننگ سار و سر ز در میان شراب
 این کدابر در که تو افتشای یافت
 تا که غمهای الهی را دلم کاشانه شود

و

مکر این ساغر می از دل فستان کردند
 کیش چنین منتقلب احوال بدستان کردند
 غایبم و صراحی و سبوی و می باب
 یکسر از آب گل باده پرستان کردند
 راهان کوی تزار و ضه رضوان گویند
 غافلان نسبت جفت بگلستان کردند
 روی ساقی بوشد از نور الهی روشن
 مشعل حسن و راسخ شبتان کردند

و

ای کاس مرا محنت بجران تو باشد
 یا بار غم و درد فراوان تو باشد
 محنت صراپنت که بر جان و دل من
 بوسه جنایای ریایان تو باشد
 سر زلف تو ماست تو خود کج جالی
 زان کرد تو کرد که نلکیان تو باشد
 پنهان خد نکست بملکش از سینه بزبون
 تا جان فرین صدم پیکان تو باشد

مردمانی که بجان تو جانان شدند
 خود را چون را چون میسوزان کردند

در قصر دل شاه المهی تو درون آید تا روع بر دهن آید و در بان تو باشد

و

| | |
|------------------------------------|---|
| بر سیر سوق بصادق عرضه کردم شی خود | گر شود مقبول نیکو و رشتد کالای بد |
| کس نداند در زمان عیسای وقت از غریب | بیار غفلت سخت نیکین گشته ای یاران مدد |
| جز دلت را کی رسد گفتی فدایک از من | چون دلم شد قابل تیر بلبا ^{نظم} او را رسد |
| می کشد دل تیر مژگانات پیاپی از جگر | مرگ شد مظهر چشم کافرت اینها کشد |
| هر فدایی از تو بر دل منی باشد عظیم | زین جهت یار است بر دل از تو وقت ^{سعد} |
| ای دل تو حید ذات جامع از پرست | از سر اخلاص با وی قل هو الله احد |
| قابل فیض الهی نیست هر ترکیب | فیتش ما و مظهر ز امد جوابت و سبد |

و

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| نی صنایع مرده عود دهد باشد | کوید که بجز مال از من سود دهاست |
| رک بر تن آزی این مال کشیدند | گر مال نباشد غرض از عود دهاست |
| ین مال من نیز طفیل دل و اناس | کردل بنود قبله بود دهاست |

در مستی مرزده مرادیت فدا را
در یاب که از بود تو مقصود چه باشد
آینه معبود بود عبد بتحقیق
ضافی شو و بشناس که معبود چه باشد
کز زانکه تو خود را و خدا بشناسی
مقصود ز بود تو و نابود چه باشد
کز آن نبود این حسن الهی
مطلوب ازین قلب زانده و چه باشد

و

غشقت مرا بلوی ملامت غمان کشید
کمشاد دست جور و مراد میان کشید
بر دیده نقش صورت روی تو دید
از گرفت بر در و دیوار جان کشید
لعل تو عیبت که فخر خط از دشت
جای کنار بشیر روان روان کشید
وقت من از آن می لعلت می رسد
ب را توان گرفت و دم در توان کشید
آن لب جوید جان آینه بسان ملک
سر بر خط سنده خطی کرد جان کشید

و

بنال او که رقم بر رخ جیل کشید
بلوح سیم ز غنر خط شکیل کشید
حوازی بنغم بهر تو رقم زدا و بر رخ
برای چشم بد انگشتمای نیل کشید

کشید ناوک مژگان پیش چشم قرب
 بن بنار و چشم خود میل کشید
 طریق ماست و فادایافت منزلتی
 دی مرا که قدم را برین سبیل کشید
 دلم بیا و سر زلف یار مجنون شد
 بملک مند زنا که جال فیل کشید
 کر فتنه عشق گریان جان بتو کشد
 عنان مصطفوی دست چرخ میل کشید
 دل مرا بدرت عذبه الهی بر د
 عصای کور بسوی وطن دلیل کشید

و

از روز نه سینه خدایت جو در آید
 از دل کز درد مردم و سوی جگر آید
 کوی بی بدل افتاد خدایت دل از آن دم
 شد منتظر مقدم او تا دگر آید
 تیغ تو بلای بود و من دل خود در
 خواهم که زد دست تو بلای بسرا آید
 مقصود من آن ماه جمالت که بینم
 یارب که بشی کام دل بنده بر آید
 شد غرق خون دیده گریان الهی
 تا دردم بجان تو اهل نظر آید

و

مر بار که آن تیر غم بر جگر آید
 دل نیز شود شاد که مرهم دگر آید

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| دی بر دل دست زدم دوست ز دل گشت | زین در مکر باش که تا جان بدر آید |
| آن مکر بهر شل مار و شل و گریست | روزی بود آيا که ازین خانه بر آید |
| نیغ نو بلای سبزه گشته در نیز | باید که ز دست تو بلای بس آید |
| تا دیده رفت دید دل از دیده چاشت | ما فایده ای مهر زان مکر را آید |

و

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آن شوخ شب روز رخ و زلف نماید | باشد بطریقی دل مارا بر نماید |
| تا پای دل ما بس زلف به بندد | مر لحظه بدستان کرد از زلف کشاید |
| محبوبه آن روی برای دل عشاق | ما عجز نمایم اگر او روی نماید |
| گفتی شب زلف از رخ من روز فروست | تو جانی و ما را از دست عروفاید |
| در درد فراق ای دل بیمار آست | خواهی بد و ای برسی صبر نماید |

و

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| مهر مرا صد می تیغ تو در کردید | ریش و دسار بیند و قلندر کردید |
| بس که مر سوختنای تو گریان کشیتم | اشک در نظر خلق مکرر کردید |



صبر آمد بدرد دل که شود ممد جان
 خانه پر درد و بلا و پدر و ان بر کرد
 کرد و آینه رخسار تو کردی در
 مکر از دود و دل بنده مکر کردید
 دل سودا زده ز مار سر زلف تو بست
 یارب این خانه سیه بهر چه کافر کردید
 بس که کردید بهر گوشه برایت دید
 سیم رخسار الهی شده زرد از غم
 آتش دیدن روی تو میسر کردید
 بعن از سدا ضربت ز کردید

و

هر که او نقش خیال ابروت بر دل کشید
 چون کان نم گشت و خود را در غم پیوست
 رسته شوق تو در کردن اقبال بزد
 از پی بخت بهر گوشه کان و ارم کشید
 چون غمت خون در دلم افکند دل می کشید
 عین وقت آمد و در مرده مادام دید
 درد و عشق خویش را انعام فرمودی
 بر کد مان لطف تو عاصی و عتیب فرمود
 نامه زار الهی سمع ز امانت نمود
 کی تواند گوشش کرا الحان دادی شنید

و

جوا بتاب جان تو در تاب شد
 دلم ز آتش مهر رفت بتاب شود

این فراق کار چشم دل خیال را ز دور بیند اگر لحظه بجز آب شود
 مگر که تیر تو دارد ز کج ویران عمار که چون رسد بدلم نیز و پرشتاب شود
 دلم ز خیال تو ویران شد بی ز لکریا غی همان در آب شود
 مد و رزم الهی می برقص آیم که کاش سر ما غر شرب آب شود

مخندان لعل شیرین را که شوری در جهان بخت
 بسودای درت جانما جو اشکم ز آستین بگذشت چه باشد که گزادی تار و در آستان افتد
 زدی چون بر دلم تیری شو غافل ز حال بین تا صید مجروح و دم مردن در سان افتد
 شود از ک خیال و دل بسی بار یکتین کرد زمانی در کنار من گران موی میان افتد
 الهی و اربکمستم ز خود با یار بسوگتم جو حاصل باشد این سودم چه غم گران زان

ز دیده خون دل ریش مر زمان بچکد می بود که بران خاک آستان بچکد
 روا میدار که خون دل و جگر مرد م ز چشم خسته بیمار ما توان بچکد

برای روی تو از سوی دیده ما آب
 زدی جو زخمی و خونم یک قطره خونی
 اگر زبانه کشد آتش دلم نفسی
 برای آنکه پای تو افتد از سر شوق
 در چشم جسم من این اشک جان روان
 جو گریه موجب لطف رضای جاوید
 ز شکر شکسته برین و چه جاودان یک
 جو صف لعل تو گوید دل انهی ما
 ز شعر تر خوشش قطره ای جان یکد

و

با من مجرم سکت جز عفو تدبیری نکرد
 گاه نالیدن اگر زاری کنم عیم مکن
 حلقه زلفت بگیرم تا برویت رهبرم
 کرد مرا ت رفت کردی برآمد غمت
 در طریق دوستی فی الجمله تقصیری نکرد
 حال نبود صوت مطرب را چون تو نکرد
 کی رسد در کعبه آن حاجی که شب قدری نکرد
 تا انگویی دو دایم در تو تاثیر نکرد
 کس بدین سان پای مجنون را بریزنی نکرد
 چشم خونریزیت بقتل من بسی تعجیل کرد
 دید کار خیر و در وی هیچ تقصیری نکرد

نامرادی یافت در راه الهی مردوان کوه دل خود را مرید خدمت پری نگه

و

در دلم مر که غمی زان مدم جان افتد باشد او گنجی که اندر گنج ویران او افتد
گر چکه خون دلم مردم ز دیده رخ مناست قطره بسیار بر آتش ز بریان او افتد
جونی ز بهرست و فت مردن شد مر ابرش^{جوانست} ناتوان در حال جان دادن ز دربان او افتد
ذوق شراب دار جانم مر روان کی شناسد در مکر در کوشش سلطان او افتد
اندرین دوران بود حال الهی منجی نامک ماه روی در میان جمع کوران او افتد

و

جانم جو در ازل بو صالت رسیده بود سرالت از دم پاکت کشیده بود
حسن تو دیده بود بجا و مشاهده دل داندانی دیده بنور تو دیده بود
ز بهر پای بوس تو ای سده و باغ فلد طوبی مثال حلقه زلفت حمیده بود
سر بر فلک کشیده درین جو پیار و مهر امی که دل بیاد قدت بر کشیده بود
بر خاک زاده پاک الهی نهاد روی مرزده اشک که ز دیده چکیده بود

آه ز دل جو بر کشم آتش غم علم زند بهر جو خون من خورد کیت کسی که دم زند
 مژگ بدست عاشق کشته اسیر و مبتلا پای نهد بر راه غم بر سر خود قدم زند
 غیر غمش اگر دلم میل کند بمقصدی فاسد غیرش سر سده ملک لم هم زند
 تا که عیار نغمه سازد همه عیان شود قلبت است عاشقان بر محک عدم زند
 قول خوش الهیم جام می معایت لیکت در مالکیت که حامی هم زند

مرا جو بر سر کوی تو مستقر ما بید هزار پیر ملامت از آن عمر با بید
 سری مرا نک اسیر علاقه هفتیت بلای ریش و فشان از زیر و از بر با بید
 جو قلب پاک توانی ایت روشن دل رد و دوا و آه من حشر اش از با بید
 مطولت کلامم درین معانی لیک بیان بنده بدیعت و محض با بید
 منم جو دره ضعیف تو مهر دره نواز جان زار الهی ترا نظر با بید



دل بزلت تو مبتلا کردید با
دیدم با اشک آشنا کردید
گشته جوان تو سرشک ما
ورنه مر سوراخ چاکر دید
خرم انکو بهمت ای مرد و
دزد گشت و در هوا کردید
تا بود در قدم روان ای سرو
آب جوان تو جو ما کردید
مرد در یوزه الهی دل
تا که اکت پادشاه کردید

و

قامت سرو اگر طویل بود
همچو قد ست کجا جیل بود
ماه اگر چه مشکلات اما
مثل مثل تو کی شکیل بود
سرو در غله شربد انت
هر که از دست تو قیل بود
اشک ما کان سبیل را تو شد
نه کم از غیر سبیل بود
برمت رو نهاده ام بنیاز
ماز عاشق برین سبیل بود
مبتلایم از این قیل آری
عاشق خود ازین قیل بود
حامل سرقه دل آمد و بس
قایل و حی جبرئیل بود

شمع نور دل الهی ما در ره عاشقی دلیل بود

و

مرا جو غمزه چشم توفه میدارد چرا شکیله زلفت شکسته میدارد
من مشوش دیوانه را غم زلفت گرفت است و بر بیکر لبه میدارد
آفتابک تو یک پی بدل قمار دلم درون خلوت جان نشسته میدارد
آه خیال قد تو از جو یار دیده برست حوسه و خاطر از بار رسته میدارد
شکسته است الهی زلفت و آن چشم نظرمیته بال شکسته میدارد

و

گر کشد اشک کنج آن زلف تاب از خود زود در خیال بیند اندر چشم خواب از خود زود
خس دی صاف در آب افتد از جا همچنان غرق عرق کردیده آب از خود زود
که در ای در دل و برانم ای کنج مراد جانم از شادی در آن کنج ذاب از خود زود
تا نهد رخ برشان بان تو از روی مهر او قد بر راه کرم و آفتاب از خود زود
که الهی و از مردم از شراب از خود زود از می سودای چشم تو شراب از خود زود



آن پری روی که چشمش قصد مردم میکند / بهر قتل بیدلان مردم تبسم میکند
 مندوی خالش می زرد دل از ماوایگی / در لب تار بک آن ز لبتن مردم میکند
 دل نه خون بر سر خوان غمش خون میجو / سالها شد تا ازین نعت تنم میکند
 در گذشتم من ز عشاق بدین رفتار / هر که زرد آرد درین دوران تنم میکند
 سر به سر زدن این است / راستی را بر لایان بس تنم میکند
 و لسه

این دل شوریده در زلف جو سرگردان / عذرا کشتی تا دین و مان شود
 خاطر زار و نزارم کرجه بیکو کشته است / چون بعد زلف تو پیوست صد جندان شود
 و در دل دل کاشی که در چشم آیدش گریان / ابر ظلمانی جو آید بر فلک باران شود
 با نفاق و کبر مشکل می ز پدیان ریب / کاشی بیرون آید از تن مشکاشی پستان شود
 ناخالت در رسد امش با خون دل / غل و می اولابود چون مدم ممان شود
 از دم تیغ تو میجویم دواي درد / هر که دردی بگیرد طالب درمان شود

عاقل از طویر الهی شیوه سامان بخور
زان پری مرکب شد و پوانه بی سامان شود

و

دل باد و چشم شوخ تو ای جان در سائن
با کافران مست مسلمان در سان زید
پوسته با خیال دوا بر وی نت دل
یارب یکی میان دو فغان در سان زید
ای لاله رخ میان رقیبان جوی زیتی
کل در میان خار معیلان در سان زید
جان میگذر رفیق تو گویی و را بری
حال کی رسیده بدینسان در سان زید
کننی دلت بغیرت تن چون زید بگو
جانا غریب و یکس حیران در سان زید
ناصح مکنو ز لعل و آبشش او بهر
ای ما حکیم قالب بجان در سان زید
مرد از بلای اشک الهی دل حریق
آتش بزی پائید باران در سان زید

و

بر آسمان وصل که اینجا عارض
ای ناله کی رسی تو مکر به بنارس
تا جند آه و اشک فرستی بگوی دوست
این جان تو خود روانه اینها کی رسد
یکانه گشت اشک من از چشم و سو بسو
واسعه میدود که بد آن اشبارسد

سیلاب چشم ما جو بوی تو رو نما : مان ای رقیب باش که بر تو ببارسد
 شیر عشق بیایی و یغش ما دست که جان بری تو ای دل ازینهار رسد
 بگذشته تاز صدر الهی خدنگ غم جان کشته مستظر که ز دل ما ببارسد

ول

بهر آن غنچه من کوب خندان دارد منم آن که در دیده گریان دارد
 بفراق تو خوشم گریه و وصل چه غم غالب در دلیجا میل بهر مان دارد
 حاکم کرد سرکوی تو کردید رقیب که چه دیوست ولی ملک سلیمان دارد
 دل ویرانه ام از گریه شود ویران تر بیت آتش بلی خوف ز باران دارد
 گریه و سوز مرا حال نکوداند شمع که دل سوخته و دیده گریان دارد
 چشم شوق مندم خون دل ما ریزد که فرار نیست جز قصد مسلمان دارد
 نفس بآل الهیت روان بخشای دل زنده شوا ز دم پاکش که نفس جان دیر

ول

ای سرو تنی پر رخ ما که قدی چند کردیم فو خاک قدمت ممیزی چند

زلفین و فتنه چون ندیدند زمرسو
 بر دین دل گری باشد از آن غزه خدنگی
 از چشم تو داریم توقع گری چند
 انقایش جو خواهد که کشد نقش میات
 سازیم زموی مژه بهر شقلای چند
 دارند و جودی رقبانزد خود اما
 در دیده عشاق تو اندکمال عدی چند
 بر مژه از خون دلم هست علامت
 لشکر کش عشاقم دارم علمی چند
 ناصاب غمهای تو شد جان الهی
 شد محشم ملک بخیل و حشی بند

و

میرت که بس وقت دلم پی پی افتاد
 امروز حال من بخوبی افتاد
 چون لاله مراد غمت بر دل هر خون
 ای غنچه سیراب ندانم که کی افتاد
 هر دو در غمت جام شرابست فرج بخش
 عکس مکر از لعل تو در جام می افتاد
 باقی نفسی در دل خویش بگفتم
 ناله زدم کرم من آتش بنی افتاد
 افتاد بر زلف دل دیران سلا
 مرغان محبتند این دام وی افتاد

و



عشق از جان و دل قوی تر شد دیده ما از آن قوی تر شد
 قاصدی آه و پیک اشک از ما بر سه کوی تو مگر تر شد
 صبر بادل رفاقتی به بحث چون بلارایندید و گیر شد
 بوسه آسان ربایم از لب تو تا که جان کند غم میسر شد
 اندران عقدای زلف و دم عمر مارفت تا مقرر شد
 شکن زلفت ظلمت و دل بشکند شدن سکندر شد
 بازفت دم زد از صبا مرآت متغیر گشت چون برابر شد
 رویت آینه الهی بود و ه که از آه من مکرر شد

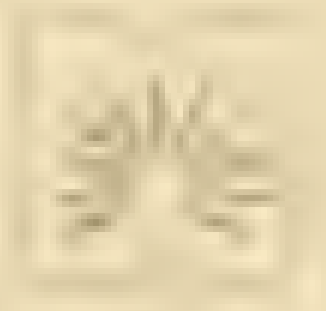
و

مرجه آن ده کاینات از امر چون میرود چون ز میجوست نتوان گفتش چون میرود
 کردش دوران بیزانت و حق و زمان پس معاد بر فلک جمله میزدون میرود
 حکم حد و قدر بر شش رفته محکم در ازل تا پنداری گزینها مر یک اکنون میرود
 روی اثبات جاب قوت و بشتن سوی خلق ز اجتهت امر جهان زین کو نه وارون میرود

| | |
|--|--------------------------------------|
| در حرکت مرثیه مانند ربع مسکون میرود | در خلق تحریکات حق دان از حرکت مستثنی |
| که در ترکیب اصابت سوی همچون میرود | در مفعولات رتائیر مسنون است |
| غیر عاشق ز این نظر بر مینه استون میرود | فشیما در کوشها از غمهای چشم اوست |
| زانکه او سیاه ثیاب از فیض صابون میرود | که رغبتی هارنس شود در عشق و از او من |
| بحر باطن ظاهرا بر شکل همچون میرود | خلق عالم تابع امرند و هم تابع ازو |
| چون موازین قدر موزون مازون میرود | بی تکلف بر قضای حق رضا و ایف |
| اورشیده راه حق و جو مارون میرود | در خلافت مرکه او ترک خلاف امر کرد |
| از شرف عیسی صفت بر فرق کودن میرود | تابع حکم خدا آن کو محمد و آرش |
| بی شک و یقین جان او جو مارون میرود | ای الهی مرکه در راه خدا تابع است |

و

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ظرافتی که بغایت لطافتی دارد | ظریف کیست کسی کو ظرافتی دارد |
| جنانکه در جو صافش عذو بتی دارد | ظرافت سفت در حال مشرب |
| لبطف مشرب عالیش را حتی دارد | بدرد در جهان کرج محنت آمیز است |



چنان قبول کند تا قبول را که کسی
 جو آب یاب جو آب درشت نرم و بد
 بنا ملایم و در آن ملائمت کند
 با تمام بر آن فی که التفات کند
 ملائمت از حرکاتش عیان بود که قول
 جو آب صاف حکمت عنای مشرب
 بهر زهی که ز ند مطرب زمانه بدور
 ز کرد کثرت دور است تا طریف
 طریف طور ظرافت بوصف ناپیدا
 ظرافت از طلی حالت الهی جو
 که در جمیع جهات او ملائمت دارد

و

آب در دیده ما بهر تو زیبا باشد
 ای که کوچه بنود شاه در حالت
 کهر ترا گوشه جشی بسوی یابا شد
 اشک سرخ در رخ زردم می کو یابا شد

و عده من من امروز بفرما بکن
 نقد امروز به از نسیه فردا باشد
 این و نه خوانده و پیش رقیبم ای شو
 بی و فای ز جفا مای نوپدا باشد
 از خم زلفت شود جان الهی در هم
 لاجرم عاشق سودا زده رسوا باشد

در سلسله زلفت تو دیوانه توان بود
 در میکرده جنم تو مسانه توان بود
 بایاد دو ابروی تو و گوشه پشت
 پوسته ندیم در میخانه توان بود
 کز آنش رخسار تو سوزیم و بسازیم
 با شمع و لغو ز تو پروانه توان بود
 کز آنکشت مونس جان و دل پر خون
 با شیر غلت ممدوم و ممیانه توان بود
 در کنج الهی کند از کنج غلت جان
 خون دل ممدوم ممدوم و ممیانه توان بود

ای سر و خوشتر بر آنکه نشویم رسید
 در جان عشق بر لب جوی جهان رسید
 یعنی عروس خورشید سربس و ربع
 مازار بری جلوه گری در بدن کشید
 بنگر بنو بهار و بگو عیش تازه را
 خون لذت غیر مکرر بهر حد پید

از نرگس و بنفشه جن را بهر طرف
 می رسیدم بصورت شبنم شربت فیض
 ز شوق یا سبزه گل بر مو افکند
 باد صبا برای تفریح ز کوی یار
 سوختن ربان کشته بدمعش و عروش باغ
 ریافت روی بتان سبزل و سمن
 جسی دگر کشته و زلفی دگر چید
 دگر به و جام سوختن و نرگس فرو چید
 گل مم ز باد و سرخ شد و پیرمن درید
 سوی جن چو عاشق بی پا و سر دوید
 ز لعل عارفانه چو زاهد برون دوید
 پراشت تاب کشته بسوی جن چید

و

مراست زان خم ابروی کج اشارت
 بعبید و صل نظر سوی چشم مار افکند
 مرا برای تماشای روی او زان زلف
 ز جسم شوخ تو قربان شدن مرا عید
 برو ز عید و صالت از آن لب شیرین
 جو گشت بنده در گاه عشرت سلطانی
 می پیرد و بیست و بیست و بیست عید
 به بین عیان شده مرکب و فداقت عید
 کبریا شد و رسد سو بود لالت عید
 چنانکه ناک و کمرش کان بود و علاقت عید
 رسد با مل نظر دم بدم حلاوت عید
 فرود بر همه اوقات خوش زیادت عید

جو بر زمان سجد تو منتهی کردید
 مزید دولت او شد قوی اصالت عید
 گرفته عید سعادت طریق خدمت شاه
 ده صواب میمنت ز می اصابت عید
 نصیبت سلطنت شد که عید سلامت
 پراز خدا شده عالم ز می صلابت عید
 جو عید عدل تو آثار ظلم را برداشت
 گرفت جلد جهان شهرت عدالت عید
 ز سوز عدل تو ما بود گشت نام علم
 ز می زمان تو عید و ز می سیاست عید
 ندیم حضرت شد که تا فراید عیش
 نشان دولت عینت و نرات عید
 ز عید مهر تو دل کرم می شود زان سالک
 که می فکد بدلم آتش ز وزارت عید
 همیشه و ز دالهی مین بود بنیاز
 که عمر و عیش تو بادا جو عید و حالت عید

وله

ماییم بزم مله و ورغ خویش گرفتار
 نزدیکت پندار خود و دور زدید از
 هر کس ز می ساقی ماست مدامت
 باییم بد و رخم او عاقل و مشبار
 در بزم گلستان ارم فصل بهاری
 کل را چه غم از غلفه بیل سیار
 چشم و دل مادر کرد و عمره و ساقیت
 ماییم بلار ابدل و دیده فریدار

اسباب طرب جلد برای تو میاست ای دوست طلب کن دل ازاد بدست
بی واسطه لطف الهی توان شد سلطان سر پرده دل عارف کسار

ول

ای مرا مردم ز مرثمان تو فونی در حلیز روز و شب از زلف و دست خال من
دل اسیر لطف تو گردید و خواهم ممی تا غمغم مبتلا در فتنه دور
پیست را لنتم که مانی بادمان کند خنده زد گفت ای خوش گوی مغرما
شده خیل خیالات ره زن جهان من لاجرم ویرانه شد ملک دلم زان ملک
شد دل زار الهی خسته از جهان تو یکتو مستی و از حال غیران بجهر

ول

کردم آیدم آن خبر بران بر سر سرشادی بتوان داد روان جان
کر بوی من بیچاره قدم رنج کن سر بیایت فلکم چشم در آستان بر سر
جانم از شوق تو بیمار شد و نیست خسته زار تو از دل نالان بر سر
در فراق رخ نه این تن رنجور مرا سر بلایی شده و دیده گریان بر سر

۷۰
بهر قدر که دل زاد الهی در پاست
تا شود شکل و شان تو آسان

و

ای ذات مستعد تو او وار را مدام
دل را از نقاب حوادث قرین
تو عین کن فیضی و در بیوت است
ای نورش هر ملک مده را فرار
کنز رحمت غیبی و کمال است بود
مرکوبه مشرقی جمال تو در مزار
مرجاء هستی است زینت
تو حدی و غلم و کمال تو در غنا
با دامیت فیض و دعای الهیم
بر کرد شهر جاه و جلال شامصار

و

هر وقت که بخت گنجی که در انداز
ی غلبه خواند در روزت و بیان
از من و برون و ری و بری رح
ازم امدار سلک از آری اقرار
از من غم غاف که بر و غم و صلوات
جده ارم پیش آن محراب بگذارم نماز
از جلال من که استن بر اینها و
کز دل سوزن ملکش زمین کوزه جان نواز
گفتن حق از نفس تو در حق
گفتن حق از نفس تو در حق

۷۸
 نکته ز ادب قدمت جستم از کلبه حسن کون من بانو چه گویم چون نکستی ز اهل راز
 عارفان را کی شود عشق مجازی بند میرو و سوی حقیقت جان عارفان
 میکنی با سبیل ز لیس تو بازی دهم ای صبا در خانه یاران با بوی مجاز
 ی دل از قانون عقل آفر قادی بر کنار چون بچک زشش قادی جو عود اکثر
 باز خوان جان الهی را جو باز افکند تا با و از تو باز آید بدست شاه باز

و

کرد ز انکه مناسیم و نداریم ما فلوک جا مها فدا ی روی تو داریم بار کس
 از تحت دل نهایت معصده ظهور است چون از سر رعلت غایی بود جلوس
 شمس خفت ز شرق مویت ظهور کرد بنمود در مظالم کون و مکان نموس
 متان شدند جله ذرات ما جوریت ابراع فیض ساقی ارواح در کادوس
 محروم مانده اند عوام از حال روح غالب جو بر قلوب شده جله را نفوس
 داریم مباش تا بع نفس دنی که هست ضد سعادت ابدی نفس نخوس
 شیرین کن از شراب آتشی مذاق ای تلخ کام بگذر ازین محنت عموس

ای دل تو در زمین جهان نم فریاش
تا عاقبت نخر شوی اهل فریاش
خوامی که روز حشر ز کمری تو بر خیز
امرو ز بسینها باید ظلم کن فریاش
غذرو نیاز بنده بصفت نکو بود
عجزاش ضرورت است بپوشد صاف
ای خوابه عرض مال مکن بر همان از
پردیده این عجز زه دنیا ازین قماش
خود را برین فرانش در مشورت مکنی
میشوت می شوی جو برین قوش کالفراش
بر نامه نقطه است ز سودای معصیت
عارض شود بدست ندامت می تراش
انرا که رخ بر آه الهی نهد بصدق
یار بگاده دار تو بپوشد از بلاش

ای درد وقت مونس جان دل درش
جز درد و غمت صیت در حاصل درش
تا باد صاعقه زلفین تو بکشد
حل شد بدم از هر طرفی مشکل درش
ای کسرو و برا خورشید نشین / چشم
کرمت ترا میل بسر منزل در ویش
مست آن لب لعل تو و این بخش که ایمان
آن چشم بیاعت ولی فانی در ویش



۷۷
 چون ماکول نازت مو مقبول دل افتاد مردم نظری کن بدل قابل درویش
 بر جریخ شد از نار غمت آه آستین ی شوخ بیندیش ز دود دل در رست
 و

دایما با ذکر و فکر یار باست در فدا کن طالب لدار باست
 کینفس از ذکر او غافل شود در باش و دایما با یار باش
 کار کما و غش او بر کار دارد در جهان و کار او بیچار باست
 ذکر و در روی جانان برد کن بیل نمان این کلزار باست
 وقت ذکر و فکر او کن غرضش وز جبار روح بر خود در باش
 سر سر لقمه نوشش بود نور کرد و این از مرزار باش
 در غم سر در صاف بود بعد از آن آینه دیدار باش
 ست راهات فکر غافل از صفتل شود در کار باش
 چشم مدد دل اشک را زینست مقبول آن جبار باش



مهم مرغ و مهم مرغیان مطلقا اهل رخت کرد و بی ارار باستر
 میجو مولانا تو مولارا طلب سائلک اطوار چون عطار باستر
 راه ارشاد الهی را برو در طریق احمد مختار باستر
 اول

آن مطرب عاشقان مدحش در مجلس بخودان خاموش
 قوال خود است و سماع خود در هر ده نطق و خلوت کوش
 چون عارف سر قوال گشتی ز آل بسماع ما بجان کوش
 در بزم قلندران قلاش ستانه در او بادیه نویشت
 در ماکثرات اسرار سربیت همان بر سر پوش
 اول

زاندم که نمودیم بعشاق تخصّص دارند ز حال من درویش تخصّص
 در دایره خاتم عالم دل آدم شد نظهر اسمای حق از روی نقص
 مرا بجز آیات خداوند کینه برود دلت صانع بودش حکم نقص

۷۴
 آینه و حدت روی مادر و سنان
 اسرار الهی سوزان کنت گاهی
 ز طالت این کثرت ظاهر بشخص
 یک نکته بگفتیم و نمودیم تخلص

بر جو مرعشند و عالم همه اعراض
 این هستی فانی برده دوت فدا کن
 اگر عارف طبعی ملن از قول من اعراض
 نازت کردم در عوض آن دهر اعراض
 فانی سدا دل ز خودش در دم مراض
 زان پس که دل سالک شود از همه امراض
 در غلبت قابل شود ز هر چه
 خوش باش تو با ذوق ریاضات کباب
 نیست و دل سدا ز مبداء فیاض
 سندوق معانی و حکم سینه مراض
 ما را عرض از خدمت تو جان و جهان
 اقبال الهی بود قابل اغراض

و

ای در تو با آب گل باشد مخلوط
 که عاصی را میم تو رحمان و رحیم
 و ز در تو با جمیع ملک شده معوض
 مرکز شویم از کرم و لطف تو مودع

یا کونینب معدم ز اوج شرف و س
 در دل مضیقین فانی شده منبسط
 مکر تو بعلیق بسی از ره انداخت
 برب ز نکردیم تعلیق تو مغلو ط
 در عشق الهی دل و جان باخت
 پس زنده بمعشوق شدن مایه شرط

دول

اگر دل بنقصین ز غم عشق تو مغلو ط
 مرکز نشود سر غم عشق تو مغلو ط
 کردم بکی لحظه ز تو زنده جاوید
 کز آنکس از مرگ شوم ز تو مغلو ط
 دل رنج نکرد در رقت تو بغلقت
 چون وصف سلیقت یغیر غلقت مغلو ط
 خود را از رقیبان بد اندیش نگدار
 تا از همه آفات شوی ایمن و محفوظ
 با شک دلان و غما الهی کند سود
 بوجهل ز احمق نشود مؤمن و موعوظ

دول

تا شد بدمان تو دل کم شده طامع
 ماییم ز حسن تو بهی شده قانع
 شد قطع نزاع سرو تن از دهم فتن
 شیر و آرد بجان جت قانع طامع
 شوق تو جو بر قیست که مردم بهند از دل
 خوش نور و صیایت در آن کوه طامع

دل در دغم و سوز ترا سافه مجموع ایست بلی فامیت مظهر جامع ،
 چون عشق تو بر وقع و صلیم شده مرقع بهتر بودم از دو جهان عشق تو دایم
 چون شمع کهم سوزی و کامی بکشی زار زین واقع دایم بودم دیده دایم
 بر در دالهی قدم قرعه عشرت به زن بنود بهر من سوخته طالع

ول

ای دل بهوش تا که بیابی ز خود فراخ ورنه ز فکر در مکره ر شود دماغ
 رو دل من براه هوا ورنه مرد و رفت بر در مکره آری باد که چون نمند چراغ
 در ره همان و دل بجد او ندل رسان کینست در طریقت ما غایت بلاغ
 ره می توان بریدن و رفتن بشهر خوش از در و شوق کردل و جازا بود رالان
 ما را از داغ سپید و در درون دغم بحر و جگر فیه همیشه در داغ
 ز کس بد و جسم تو ای شاه باده نو یک پای بر ساده کرفه بر بلاغ
 خواص که طوطیان الهی درون پرند از بوستان انس برون کنی کلاغ و زاغ

ول

۱۸ ماه برای بریدن بیاض
 در فرج تا فرج و موجبات
 ز مدت تکلف بنود شیخ مبارک
 با غلط از حقیقت حرکت هیچ فریت
 ما یم درین دور طریق و ج طریق
 ضایع مکن این عمر شریف این شریف
 در لجه اسرار الهی قدمی نه
 کردیم ز خاک قدمت اهل شرف
 در کشتن من چشم ترا جیت توقف
 چون قول رسولت که شومت تکلف
 پس بند توان گفت حکایت تکلف
 لیکن توان یافت کسی اهل نظر
 سودی نکند بعد از این آه و تأسف
 خواهی که در ای تو بد ریای تصوف

ای کشته ز زلف آن رخ هر حال مصاف
 از چشم تو بوری که بنا پارید ای ماه
 غضبت بر من که کشته شد
 از جذبه زلفین تو ای سر و بسوی
 مردم شود از خون جگر سوی تو ای کس
 چون اطفال بیست نموشه از خال مصاف
 گردید ز مرغان تو امسال مواضع
 بر من حسن شد به جان مصاف
 سه میل من عاشق نمان مصاف
 این اشک را بر سیال مصاف

بسته بتال دلم از ترشه صف آن ترکس مردم کش قتال مضاعف
 نضعیف کند شاه اگر جو دلس عمرش شود از معطلی فعال مضاعف
 و

ما را قوی بود بحال بواستنیاق ای کاش می نهاد وصال توانیاق
 پیوسته بسته ایم با بر وی تو غار کان کنج حافست پی ترا باست
 تا چون کرمیان تو آریم در کنار بستیم ما بواسطه خدمت نفاق
 عشاق مخلصیم و بعد از ریا بری در دل محل صدق بود یار و نفاق
 بهر حیات وصل تو قابل جوئیم ای کاش از برای تو میریم در فراق
 با تلخ و تند دمرنداریم میل از اندک سیرینی ز شور تو داریم در مذاق
 بهر عروج شوق الهی بایست نتوان شدن بجانب معراج بی براق
 و

تا سینه از تیغ فراق تو کشت چاک کستم بدکان عشق به شدم ایمن از پنا
 کشتی بجور قتل بهمان می کنم ما کشته تویم ز جور و جناح باک

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| جشم جوی رخ تو بود خالک سرم | آواز است بهیچ کس بر جهان بزرگ |
| در نار اگر دیم چه سوزد ز ما جو ما | نه نماندیم و نه مریم چه هم پاک |
| دیگر ز در خویش نماند بیدان | زین شد بیشتر تا اگر لعنان هر خاک |
| ما را ارادتی نبود هیچ و محال بود | است قلم نویس بر آه غنا سو اک |
| ای دل برای خسته ای | ماند دل و حد چشم ز غم و بیم و شرم |

و

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| ظالم میباید از دست تو بگریز | ظالم را باطن تو ز ما خارج غلغل |
| موصول بدیده و غم و جوانی تو من | بجو و غم و درد تو مرا وصل و موصول |
| امید که در پای تو شمرم و میرم | کرد دست و پا این بودم غایت |
| زاره بکشی آگاه بهر کس فرسیند | مستول نکش تو و صید جو مبتول |
| کردید بگنجد میر از راه تو کردی | این چشم در دیده از آن ره شده |
| کلبه سرگزی تو غم ما بیا | زین روی بچشم تو و نور زلف تو مستول |
| یار تو شد مان الهی قدری | از روی کرم بکشی بر سر موصول |



| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ای نموده عزت و جانت بر اصول | در محل دولت و عزت حلول |
| ای سوادج عزت بی حقیقت | وی بگو چرخ جانت بی سنول |
| اولدی حدن نازلاست موبه | منزل جاه و جلاله نزل |
| روز و شب دارد توقع ماه و ثور | کوز لرینه خاک پایلدن کچون |
| آفتاب جو سلطان با پرید | ای که دادست دولت اکفول |
| پادشاه بعد ازین این مانوان | عود خوا ملا جانب اهل و عیول |
| زانکه اکنون غایت مقصود ما | یافت از حق در محان خود قول |
| یعنی کم فتح و ظفر و یردی سزه | نفرت اسمایله رت جبار ل |
| اذ توجهنها الی تحصیل | بالنلوب والنفس والعقول |
| یعنی اولتی هم بلنک دلیوک | بشکر کم بولدک نیایات امور |
| هم صنای فلوت و ذکر و حضور | بر دل و جان کشته غایت یامول |
| هم علو ملک اینجا غالبست | هم علو فقر و فاقه زین موقول |



هم ترود و نا دایم سب
 تا نظر و لطفا هفا فی عر صا
 تا شود چهل مشکلات را همه
 فاستمع یا سیدی سمع الوداد
 شصت و شش بد درم شنبه را
 اقدم استبدال سید غازی
 چونکه او را در بدعت یا قسم
 شد ویدی کمینه استا بنو لکل
 قلت اذن لی اکن فی ادر میه
 جامع و خلوات و حمام و بیوت
 رانده شش سی و سه فرمود با ر
 قال من وقف ابی سلطان را
 شنبه اصحاب تا قلسون دعا
 همرا عا پس و هم قوم ذلول
 لاکو نوا منه لای ملول
 بالتقات عین اصان ثمول
 عرض حالی ههنا هذا اقول
 حال کون فی السلام بول
 تا که خیر عاقبت بولا حصول
 چستی جسم و جسم از نکول
 کن علی الوجه التدریم بالنضول
 انالی فی جنبه ملک جمول
 درس علم و هم سلوک با وصول
 بهر این مسکن مهور مول
 رجمه الله علیه با الهول
 یزید دایم بی ماصی و دهرول

هم صفت است بر سر
پس سر است سینه بدین
ما خیزد از جوش بل
از دامن کس که معاش
المعنی کایف لنا وجه الخاف
این قصیده از بعین کاملست
هست بیار توابع بنده را
کر چه کامل مظهر سر حقست
که کهی او را تنزل لازمست
استمنان مواءم من زمان
اصل ثابت در ارادت سابقه
تا بود در مطلع جود ابناء خط
مهر غزلت باد صافی از خروف

تا ضمیر باشدش بهر کول
از بعین سینه شیخ او لا شخص علول
خج بر بناء بال عقل العدول
انه وجه الکفاف بالرسول
ما علیه زاد کالتسم القول
تا کبره مطلوبه این عبد و قول
کلفت ایشان برین مسکین ثول
لیک از ان ر و کو ظلمت جهول
لا تعینا علی هذا الخلو ل
ما علمنا ساعة منه عدول
اعلموا بالاصل یا أهل الاصول
مهر و مد رانی اقلانات الشلول
ماه حاجت باد عالی از قول

این دو بیت در آیه شام



ول

ایا سید الشان مفضلاً
 و ما فی صیته خلیل
 قناج الدین انتم با الجلال
 و فیض لقا و صدور و الخصال
 نزوح مقبلاً نحو الامام
 با خلاص علی رسم الرجال
 ولا زاد لنا الا التوکل
 رفیقاً فی التزوّل و ارتحال
 فساعدنا الزاد استرا ما
 لنا علما و فضلاً ذی الجلال
 و اکرام العظیم بالحديث
 لا کرام رسول ذی الجلال
 انا العبد الالهی لا دعوا
 لکم مستخلصاً بالانصاف
 لکم حکم القوال بالانصاف

ول

ایا برادر ابرار و انصاف
 لا انتم اعدل الحکام حقاً
 فمحمی الدین لقیتم بحقی
 لزااد فضلکم و صفای جمیلاً
 لکم حکم القوال بالانصاف
 اصابات لکم تحت المصابیل
 و اخلافت و لدان قوا بیل
 لواءکم مد حکم الفیاض



توجهنا الی استقبال شما ۹
 بلا زاد و این گشت دودا خل
 فزودنا با صان و لطیف
 ندعوا بالخصوص فی المازل
 فداعیکم الهی بعد ق
 حاکم الد فی کل المشا کل
 و

ای جهان فضل و الطاف کرم
 اسم احسان تو در عالم علم
 سبب شہت شرف و نیزهت
 نم ندارد اعتباری نزد یم
 نیست در اعراض ملت جو مری
 این یو جسد شہرکم فی الکفکم
 چون لب اری ز حق دستور خان
 نیز یحیی باشد اسم محترم
 پس خلیفہ خواست بر خوان مقبل
 محی اطوار عزت نیز مهم
 سر پر از سودای تو در پای لوح
 رخ نهد از بهر انشاءت قلم
 تا خیالت دیده را روشن کند
 میکند از مردمی در روی قدم
 کر کند عین عطایت یک نظر
 جانب ما التفات و کر و
 انت شمس الجود بالینفوس العیم
 مشک ما فی الوجود و الشیم

خامنه ذات تو باشد فیض عام / ز من مکر است شبنم لا برم
ابرغم شرق آینه را گرفت / یک با مهر دست زان مردم
ول

ما بخت جوی ایل زار و مجنون گشتم / وز خیالت دیده و شمر سوگر گز گشتم
چون طراک گشتم اندر بی نفس و بود / شکل مانا دیده کی دانی که ما چون گشتم
همچو منخ بر من رسد مرغ و فغان / بر سه خال رحمت افتاده در خون
زین سر من نه است آینه / نه دوست نه دشمن نه گشتم
زین سر من نه است آینه / مایه سو او زلف یار من ز گشتم
نهی و آرد روی تو بی رویت / همو در مبتلا در طاس گردن گشتم
و من نه دوست ماکر و مکر و زرز / بی سرو پای مبتلای بخت وار و ن گشتم

من که اندموات چون کردم / انم او را که کرد خون کردم
ز ره و شش گشتمش بود لازم / دل ز مهر رفت زند کرد م



انام نهی پای بر رخ روزی من سه خویش خاک ده کردم
 عیاشی تو رندم و نیم عاقل اگر ازین رسم و راهو برگردم
 خاک راه تو مایه و آثر بلکه برگردد دامت برگردم

ول

شاجد طاق ابروی یارم سه مجرا بها فرو نازم
 که چه زان زلف را بنم چو صبا دامتش را از دست نکذارم
 همجو زلفت کرد مبلر دم سه ز پای تو بر غیدارم
 که تو ای گل زمین ییازاری من جو خوارم ز گل نیازم
 نازم بر دل من ما تا بنا ز تو من نیازم

ول

سخن آشنه می آید جو در زلفت پیچیدم شدم بلبل صفت نالان جو گلزار رفت دیدم
 اگر سردمان تو بیان سازم مگو بهم بخود رمزی نمیکویم من اینها از تو شنیدم
 شدم گریان جو فرمودی که باش بر بهار جو بازم خنده فرمودی بامر تو بخندیدم



عدیم الذات را شایان خود نهند و بگویند ۹۸
 که از محزون بود تو این سرمایه در دید
 جو کلزار الهی شد همه کلزار ما زان رو ۹۹
 من این کلمهای ز کلمین را از این کلزار ۱۰۰

و

که هوا خواه ترا آید از آن در کنیم
 ز کس نیست دامد میکند فزون دلم
 ای که میگوید خطا کردی گرفتاری
 تا برم بویی چنین زلف تو ترسان دلم
 بر بلا کسی غریبش زان دم سر دلم
 ای که می پرسد چه شد از ناگواری از دلم
 و ز زرد و اشک سفید الهی بهتر
 عاشق آن باشد که بهر باز دارد در دلم

ای که میگوید بخشد کشتن آمده دلم
 بادل و جان فرد در جنگ زانم ایر
 در بقل ما تو را نمی میشود استاد دلم
 بوالعجب شتی غریب انجا بهم افتاده دلم

| | |
|--|---|
| در بلا یا بند کفتی عاشقان تیر نظر | زان نشان دل بر سر کوی ناله‌ها ^{ایم} |
| تیر دست دولت است و ما زدیم این ^{سینچاک} | مادر و است بروی جان و دل بلشاه ^{ایم} |
| کی بود ما را بد و رعل تو ذوق شرب | زانکه ما نشان جام جان زیت باد ^{ایم} |
| سر صرانی دار ما امید جامی فرو | تا به وقت سون باره دستی ^{ایم} |
| خون و است حس تنی دانه | مهر بر کس در زمانت غبار ساده ^{ایم} |

| | |
|-------------------------------------|--|
| گفتم که جرایم زده باشده محروم | گفتم سخن از میج مگو قصد تو معلوم |
| گفتم دهن تن تهنای دلم کنت | ی قصد تو مو موم و تنای تو بعد ^{ایم} |
| گفتم که بنده دست زده بود کنت | هر که شده کی نیست از ان حاصل ^{ایم} |
| تو جو رو جناب بر دل ما ساخته رسم | ما چاره داده تو با سیم محروم |
| کر قیمت ما از تو بلا شد چه توان کنت | ما این مقام بد بن قیمت مقوم |
| محرم نشود آن مه بد مهر آتی | ما رب که چون کس نبود عاشق ^{محروم} |

و

از زکس تو جز دل بیمار ندارم - ز آن غمزه بحر سینه افکار ندارم
 در مزرعه دیده دل تخم خیالت - میکارم و کاری بخیر این کار ندارم
 پس بار کز فتن نتوانم جو درین راه - من طاقت دو غم بسیار ندارم
 مر جا که حیثیت معادن بر قیاست - در باغ دهان یک گل یخا ندارم
 با آنکه بس از اردلم جفت خدایت - بر دل سرهویی زوی از ار ندارم
 با این همه بارم که ز غم بر دل و جان - در جمع ارباب غمت بار ندارم
 ایات الهی بحالت زهر باب - تاخن ببری نشه عطار ندارم
 فقر و جهالت و غیر آن در دست - من خادم ایشان شوم و عار ندارم

و

دیده گریانت و دل بریان چه سازم ^{چون کنم}
 اگر بگویم نشه جان و دل همچون پیش
 از فغانان بلسور تو ای جان و دما
 کز بدست آن سرزلف درازت عابت
 تا بکی بیار با ششم ناله محزون کنم
 مر کجا جان و دل باشد جو خود همچون کنم
 مردی کز دل برارم دیده را بر خون کنم
 رشت عمر عزیز خویش را افزون کنم

بر کنار جسم کر بان الهی سر و ما
 کر شنی است بر در مکنون کیم
 وصف

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| صف زلف و موی که بر رخسار | همین از حیرت می سپید زبان این |
| آن مهر سلیمانست بکدر ای رقیب | ما حیرت آن بی ماند پرست من |
| بوسه چون از لبش عطا میکنم | میرند آن شاه خوبان این کد را برود من |
| گفتش آن لب که دل بر کنم یا جانم | نست سها سمل باشد مرده میخوانم |
| در شب زلفت لعل اشقه میکردید و مست | بای او پیچید و افتاد اندران حاذق |
| تا بر آید یکنسیر و دلجو ز نوش | ایما جان اینی مایل آمد به من |

وله

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| ای رخ و زلف تو روز و شب لای جان | زان یکی در تاب جان و زین دگر در شب |
| عقد های زلف تو در دل شکن دارند و دل | بکشند هر ساعتی زان عقد های دل شکن |
| اندر آن جاه زلف بی زلف ای دل مرد | خود می دانی که نتوان رفت در جوی رس |
| در دعای سرفروزی تو ای سر و سهای | چون بنار اساده بر پاک کشته نازد |

آتش بتوق الهی در سرت ای دل ترا در شش بنان جهان زانی تو سمع الجن

و

ای در که ترک مهر و فامیکی مکن بر عاشقان خویش فغا مکن مکن
زان مند و یان خدنگ فغا نیز نزن ای ترک مست کار خطا مکنی مکن
از عاشقان بیخ بگای بری مهر ناز ز خود بخور بعد مبلنی مکن
ز دبد و دم سخن زن مبلش ملسر نسد شکار مار ز حد مبلنی مکن

و

مانده یم افتاده و چاره در جاده زنی یارب فدا از سر زانست به دست یار سن
رازهای مشعل زان زانست ^{نطق} دل بد غنچه سان با خرد مادر دل فرو بستم
رازهای مشعل زان زانست ^{نطق} دل بد در دم نگر بری چند زبان اندر سخن
بیدست چون آشف اسرار در دانت جای غنچه سان مادر دل فرو بستم
منست صلت گنابا شد سزاه زان ^{نطق} بیف دان ملک سلیمان را بدست
میکنی پنهان با ز و شیوه و قریه چون ^{نطق} راستی بجای می سرور با کن مکر و فن

میکشود
میکشود
میکشود



مگر قارآن سودای تو بکش راه زلف
تا غریبان الهی رو کنند سوی وطن

و

سرو میجو آمد بقدرت طبع مایل داشت
وز مهو اداری بگویت پای در کلا داشت
بنده ایم از جان غمت اوین بود شاد
چون مبارک باشد ذوبت قبل داشت
چون که الدین احسان شاه آمد میتم
با جالت خویش را باید مقابل داشت
اهل ایمان را جو استقبال قبل واجب
روی در باید سون انسان لامل داشت
در خور ترغبت ای خسته افتاد و ممان
مرکسی نیست مکن قبل قابل داشت
بلذرا سوای آزار الهی چشم یار
کز مسلمانی نباشد کینه در دل داشت

و

سوی اشک نظر کن در غایت این
عین مردم زادگی و کس است این
شب خیالت در رسید و جان برون
آفرین بر خدمتش این همانیت این
عارف خود را شده تعظیم شان خود مکن
چون نه تو بایزید و سیر سجایت این
چشم خون بر شکر او دم از مسلمانی زند
مثل کافری میگذرد مردم مسلمانی این

ای دل از سر کشیدی که بکشش میجی
 کین بود و در بحر جای پریشانیت این
 جان همچون شد ایلی نمی و راندنی
 بی بیایی که داند تاجه حیرانیت این
 اهل عادت ازین سر زویشش
 خودش آمدن از کسی و خامانیت این
 در دریای الهی می کشم در سلک نظم
 تا پنداری که شعراست و سخی زانیت این

و

سو خیم از شوق آن دلدار و فرقه های او
 آه ازین نار فراق یار و حرفه های او
 تا بکی گریان بود شمع از سوز در فون
 بر نوروشن کرد آفر حال حرفه های او
 از بیان آن میان مارا کارا و لیت زانک
 سربار یکت و توان گفت و حرفه های او
 تا وک ناز تو پیش از جان بدل افتاده است
 از دل ما پرس جانما حال سبغه های او
 جان حیران الهی زان لب خوامی شفا
 صبر کن در بندان زلف و مشقه های او

و

ای دل اندر عشق مرد کار کشو
 یعنی از هستی خود بیزار شو
 روی دل را پاک کن از نقی غیر
 یکجهت این دلدار شو



۶۵
 در آن مجموعه دلو را زمره
 پس خوان و عالم اسرار شو
 در جهان جان و دل سیری بکن
 در طریقت سالک اطوار شو
 بند کردی کرد خارستان تن
 چون مزاران مست در کلهزار شو
 حالت جان الهی را بدان
 عارفان در دل عطار شو

و

ای دل دیوانه سرعاشقی با کس مگو
 ورمیکوی بی بابت دیده دست از خود بشو
 چون آیهی مانند راجع میلان ساز
 دیده کربان من تا چند بزرگ بشو
 ای دل مسکین نگو زبان زلفت بوی برده
 بیقراری تا بکی کر برده بوی چه بو
 ره بستران دهن بر دم از انم نیکشی
 غیر ازین هیچ کنا می نیست اگر باشد بگو
 کفایت این حسن تو ام گفتی نه
 این سخن روشن شود آبی بر ماز و پرو
 شاه من جان الهی را که ای خویش خوا
 زانکه نیست سلطنت باشد کدرا آرزو

و

ای جو ترک چشم مست شد خو
 سر به پاتالی فتد از دست تو



خون چشم بند ریزی کن
 خون مردم رختن بنود نکو
 بند ریزی آب روی چشم ما
 نیست آب روی مردم آب جو
 بای بر مویم مزن عاقل بسی
 چون ندانی سه صوابها مگو
 بر دل اهل ماطف خلق
 فی اهل مانند کشت سبزو
 مامی از جام الهی بنجو ریم
 نخب تو مردم بنجو ات بلو

و

تا دل یحان و مانم که در زلفت بنه
 بیدل دیوانه را اگر دید خان و مان
 چشم شوق و عاقبت و ندانم جز
 عا با با بشد کنا هم این که با شوم بیچاره
 این دل و جان مرا ای جان من از در
 چون که میکنی بخت مرکز یاد شاهی بی سپا
 دل بر امت و نهاده از تو میگوید
 منع نتران کرد از اکر کوی کوی پد براه
 عشق پر زور الهی عقل را از راه برد
 چون در اید باد شد انجا نباید برگاه

و

رقبت را از چشم خون گرفت
 دم مایین که او را چون گرفت

ندارد خاطر آگاه ز تیلی کسی کو بر دل بجنون گرفته
 بسته ز کس جاوش بر ما چرا با ما ره افنون گرفته
 بیاد با ده لعلت و مادام زدن دیده می ملکون گرفته
 گرفته صفت مژگان راه اشکم جو خاری کوره بجنون گرفته
 مکنون مرزا دیوانه چون کرد کسی بر حضرت بجنون گرفته
 به سان بینی رخ جانانه در دل جو داری آینه وارون گرفته
 حذر کن ز آتش آه الهی که دوشش دامن کردون گرفته

دل

بیاد لعل تو جان دادم و بشدم زنده بلعل تو شوم از زنده باشم آر زنده
 به بند زلف تو جانم همیشه ی پاید بعقد زلف تو دارم جات پاینده
 مرا ز جرعه جام لب تو روح افزود بلی که چشمی فخرست جان فزاینده
 بنار خواب من بنده میکشم کنی بدین بشارتم از جان و دل ترا بنده
 مرا ز زلف تو در مرغی غی روزیت مباد و زری کس در جهان پراکنده

۹۸
دل خیزین من از قطره‌ای خون پر شد مثال نمار که باشد بد آنه آکند
برای فال الهی برآمد آن م من ندیده دیده برین فال فرخند

و

ما جان بتمنای تو دادیم همیشه در محنت عمهای تو شاویم همیشه
مانده ترکس که بکل دیده کشاید بر طلعت تو دیده کشادیم همیشه
سرکشته و فریادکنان بی سرو سامان در راه هوای تو جو بادیم همیشه
چون قطره باران که قند بر گلستان ما بر گل کوی تو فنا دیم همیشه
ما قبله سرکوی تو داریم از آن رو رخ بر سرکوی تو نهادیم همیشه
ما را بجز از فقر و فنا نیست مرادی زین واقع ما اهل مرادیم همیشه
با نفس زخم تیغ بو فتن ! الهی ما جا ملا این نوع جهادیم همیشه

و

مهدم نیست مراد غم تو جز ناله بمحونی بنده نه از باد هوای ناله
ای خوش آن روز که دل در شب زلفت با م روی تو از مهرم سی ساله

تا شود تازه ملکات رفت مر سحری بارم از دیده غم دیده خوشبخت زاله
 چشمه نو بارمن و داغ دلم بین تاکی سرو مایل بکن جانب جود و لاله
 ناله واک غمزه تو وارد فرخنده پی است کیش کشاد دل پر خون رسد از دباله
 زلفت از عارض تو نشو و نمای دارد سبزه از آب یقینست که خوش می باله
 حال تو ای مبد مهر الهی بر رخ کرجه خالی ز فاست ولی بر حاله

و

شد یاد کمل رخسار تو اشکم تاله آه ازین محنت و بهران و فغان و ماله
 صحبت پرو جان در خور مانیست مکر بیک مه چارده و جام می سه ساله
 غم دنیا مخور و باده خور جام بقا که و نمانیت درین غشوه گرفتار
 نوع و سیت ترا عمر شریف ای عاقل چه کنی صیت این هر زن دلاله
 مردم از گریه و این دیده مرا پال طهرالد کما طهرنی غتاله

و

ای بدان چنان مردم کشت فضا کار کی جند خواهی خواستی ای شوخ ازار کی

خار خار شوق تو در خاطر ممل مانده است
 بدی پرستی مرا کی خسته زار کیستی
 مردم از غمهای تو باری بکش اول
 همچو سهره از ادم از خود بر ندارم علم
 روز زلف من دل زار الهی را بگو
 لکن از تو نیست زلفی ای تو گلزار کسی
 غیر جنت نیست این چاره بیمار کسی
 چون غمی یارم که بینم من ترا یار کسی
 ترک رک خویش کردم چون کشم بار کسی
 چون پرد مرغی که نباشد کرفار کسی

د

حال ایاز جیت نمود غزنوی
 فرما در رفت و قصه شیرین از دماند
 کی بود پایدار سر و تاج سروی
 سستی غریب سرو که چون اشک تابان
 کرد دل بخت زلف سیاه تو زینت
 عیار را بشعار بود رسم بن روی
 رسوا شدی سرشک الهی و مجنون
 مرسو برای دوست برین وجه میدود

د

آن رخ که دارد از موهر سونقابی
 نیم ماه تابان ظل محاب سنج



| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| وصف ز فطامه شکیں زان روزی رستم | نی فطامه از فط و اندر صواب نی |
| از مرغ ارکشای نصف نقاب ای شیخ | نی براید از مرغ و از آفتاب نی |
| آن لعل و فطامه شکیں گاه عرق ج باشد | نی کلت و شکر مشک و کلاب نی |
| عکس حالت ای جان با این دل شکسته | نیست کج حسن و کج خراب نی |
| زان عقد های زلفت نصی جو حل شود | نی کشت آید ماند بناب سینه |
| این دل و سوز بهر آن جسم خنده و جان | نیست عود و آتش فک و رباب نی |
| شعر تر الهی چون نظم اشک باشد | نی عقیق و مرجان در خوشایست |

اول

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| دلدار و فاجون سک کوی ادیب | ز خوان و صالشنش جویب |
| جو زلفش شکسته فادیم از آن رو | ر با بوس او سر نه بهیم مویب |
| دوانی بهر گوشه بر کرد چشم | تو ای اشک ز دیده من ج جوی |
| شکسته شوای دل بضر ملامت | جو خود واقف حال شکسبوی |
| بعشق الهی برانی ز کویم | بدی باشد اری سزایی نکویم |



تو ای اشک ما از چه رسوا و فاشی در بیا که گشتی مدامت غاشی
 ز تیغ تو دل را صفا ماست زانو بصقل رخ آینه میخراشی
 مگو چون قلم خواهرت سبزی رقیبا تو اینها ز خودی تراشی
 بر دست و پند دستان نوبیلا و بر خاک کبود تراشی
 تر است بشکر از لب و شکر دل نوی تاج سر ما الر حال باست

داد زلف او مارا چنین گشتی مانی مگر دیوانه تو نیز مثل او صرانی
 چشمه و نای نای گشتی کشتی الای ترک کا فودل چنین باشد مسلمان
 دم زار و زار و مین بختی ز زلفش خاطر اموات اطوار پریشانی
 مرا خود زان دهن زیست جز طوع عدم کرو صاحب سری شوا این راز نهانی
 میگوی که در بحر ان بگو حال الهی را بد گویم با تو حال دل جو میدانم که میدانی



٦٠
 ببال قطعت دار فی سوید آید بذكر لنک فی القلب زاد سودا ی
 اربدان اضع الرأس تحت جلم خذوایدی یخصل کیم نمان
 عطا وعلک للروح شافی المرض بلا وصد قل فی القلب یورث^{دای}
 تی قلت بک الرقب ایانی فلا خجابت منک منه شکو است
 و یودی هذا مو مظهر است قد تظهر فی رونی سر مولای

ول

دل در غم بروی تو بوسه نازی دارد ببال تو نیاز و چه نیازی
 در بوته سودای تو یعنی دل محروق دارد دمه دم با غم تو سوز و کداری
 معنی طلب از صورت محبوب که مرکز ره سوی حقیقت ببرد اهل مجازی
 در دم دمه دم کرد در دست که کوشش در مذنب حجاج حقیقت مجازی
 ز غش کیف آور دل حیران آید خواهی که بختک تو حد عمر داری

ول

دل از اغیار خالی کن که تا اسرار او بینی مصفا ساز مرا نشکر تا دیدار او بینی

ز زنگ ظلمت صورت بجلی دل مضائق
 کرد مادر مشرعه معنی مود او را و بینی
 بخواری کرد و خاستان عیش بند کرد
 بیا و بابل او بتول نامدار او سیخ
 دماغ دل کشتا و ز جان بچو بوی الهی را
 کرد و شربت و شمع و سار و بینی

و ل

مادرین شهر بغیر از تو ندیدیم کسی
 لیک از بحر تو داریم غم و درد بسی
 همه دم در دل و سر مهر و خیالت خوام
 مر کسی را بجهان هست مباد و موسی
 از سری خان و صالرتبتم دور مکن
 که تفاوت نهند در شکرستان مکسی
 خوامم از مهر تو دم ز در سر صد قدح
 تا که باقی بود از هستی من کینتی
 طایر کز پی آرامم ارمی جستی
 بهوای تو کز نشت ایر قنسی
 با مغان الهی چه کند منع رقیب
 عاشق مست کجا خوف کند از عسی

و ل

ای که معناد بود طبع تو بر ناسازی
 چه شود که بمن یکس بر ناسازی
 گفته بودی که پس قتل بنو برد از من
 کاشم اکنون کاشی زار و بمن برد از من

۸۰۵
 بمن سوخته کفتی بتو سازم جایی
 ای صبا باخم آن زلف نمان بازی کن
 بر سر خان بلا خون فرو و خوش باش^{اودن}
 هیچ جا ساز نکردی تو کجای ساری
 شمارا مکن از خوشتن این کج بازی
 چونکه باد در الهی نفسی دساری

ول

صدیره جو مرا ز آتش دل سوخته باشی
 گرز آنکه نسوزیم جو پروانه چه سازیم
 زان پیش که دل چاک ندیر من غم
 بهر نفس ز بلا خلعت بود و خسته باشی
 مردم بدم از راه بدر بردن و گشتن
 ای دل تو از آن ترک جفا کیش الهی
 آن شب که تو شمع رفت افروخته باشی
 بهر نفس ز بلا خلعت بود و خسته باشی
 از زکس جادوی خود آموخته باشی
 جز ناوک دلدوز چه اندوخته باشی

ول

با آنکه مرا قابل درگاه نه بینی
 کردی شدم و کردی رمت نیز نکردم
 برو عوی در دم دو گوامند عیالوب
 خواهی جو سکم هم بگذرگاه زینبی
 تا هیچ عیاری تو در آن راه
 این ناله جراتشوی و آه نه بینی

روزی که مسافر شوم از عالم فانی
با من بجز از درد تو همراه نه هستی
چون بخت الهی اگرست و قد ملند
ای دل طرف صمت کوتاه نه بینی

ول

مهرست بر دل من آن تو غار بسی
ستدم ز موی نبات نزار و زار بسی
بیای تو سر من بس اگر چه سر طاقت
بدست من تو بسی لرزه شکار بسی
ز ضعف بنده مشو شرمسار ای مرد
کزین دیت بشوی خنده شرمسار بسی
اگر چون شهیدان عین رویدل
و مد ز کوی تو مرگوست لالم زار بسی
شکت ز اشک الهی جمال تو آری
شو شکسته گل از کرپه بهار بسی

ول

ای برویت مرا غماش است
وی بگویت مرا تو لایب
جان بلای تو جت و دل دردت
مر کسی را بود غماش
دم جستن ز تیغ بیداد است
سز جای فاد و وقت جاس
دل بزلف در آمد و کردید
مهر منو اسیر سودا است

نام من نزد بان چه می رانی ننگ نماید ترا ز رسواسی
 زان بود مهمم بلند که من عاشقم بر بلند بالاسی
 و

مرگشی و پس از قتل هم نظر کنی جزا بسنگ دل طعن بر جگر کنی
 بخان تو غم مر جال خود کنی که لحظه نظری نیز بر مرگ کنی
 نیکو ز لعل لب جان من بشک آمد ز می حلاوت اگر چه در بشک کنی
 ز تیغ عشق الهی دلا چه می ترسی چرا تو سینه بجر و روح را سپهر کنی
 و

بزلت رخ جوینغا کشیده خلی مکش بزارم اگر من فغان بزارم و بی
 کشی مرا که در امیل میکنی تو بروم کسی چگونه شود مستحق قتل بمیلی
 تو بحر آب حیاتی و جان ما تو جو یا از ان ز چشم چشم رود و بسوی تو
 تو بی مراد دل و جان و جان و دل کنار و صل تو جویند در میانه طفلی
 تو چه دل مرگش بجانب بد و رست چه بود قبل مجنون حضور حضرت بیلی

۸۰۸
شود ز نور تو این دل او پس بنده مقل
کرم تو از این جان نظر کنی جو سپیدی
ز من رموز الهی نرسد اهل مجازی
مگر سوال حقیقت کند ز شاه کبای

از نور تو عیناً من ضیا کی
رایت کل اشیا، کای
پیامی اولی یو لکم کلام
اکل شاه اولدی و عالم پیامی
رود مرصی دم بانال و سوز
ز جور تو الی لا اطلاق آمی
بقتل من بر او رده است خط
بخونم داده جنات کو است
یوز کله ساچک فیضدن الی
دون و کن بوسفندی و پیامی
مریة مخلص هذه العتیر
و عشق شیخ قلبی خائنا می
عجب سلطان درر جان الی
که تختی فرش و عرش اولر کلامی

و

طریق قناعت سبیلست نور
ورش صبر منضم شود عین نور است
نمایات اوصاف خود ساز صبر
که بایان انمای حق البور است

جو صبر و قناعت ترا حال کرد و از آن پس بیا سگه ذوق و حضور

و

سر در قدم دوست نهادن اوست ترک طلب مرا در شرط طلبست

در مان مریدان و صالحان دست یعقوب و لا ترا غم بوسن طبرست

و

اگر تو بغم جیب دلشاد شوی از درد و غم زمانه آزاد شوی

ا چون حصه دوستان او در آمد آن بکله بدر د دوست معاد شوی

و

ا بروی تو تا بدید مرگشت ملال پیوست بدان خیال و کردید خیال

زان نقطه موصوم دهن شرح و بیان چون نیست در جای سخن محال

و

بر دست زمانه نوشتن خاری مانند موز گلشن عشق لاله زار مانند م

زان پیش کزین جهان سوز باید کرد در خدمت شاه یاد کاری مانند م

۱۱۰
 باده بال شرب و مذقبت
 آینه این کتاب بروج حسن
 زان گونه که نور شمس در جرم
 احوال الهیت در یخاروشن

ول

ما را بتو آرزوی جان بیارست
 مقصود تو سی ملک جهان بیارست
 محبوب لقای بی نظیرست مرا
 ورنه جهان جامه زمان بیارست

ول

ما را بخز از مهر تو نوری بنود
 بی حضرت تو بهج حضوری بنود
 بی ماه رفت شهر مرا تا رگیت
 جنت حکم حور و قصوری بنود

ول

ز التفات عین احسان طاعت مانور
 دو ساز استاد ساز و دشت ساز کور
 یار و اعیان ز ما نظر این ز با افتاده را
 سر ز شهباز ابدست و فضل از ما دور کن

ول

۱۱۱
 گفت با لیلان پر تنده سباه تو می پری جو مرغ ای پیراه
 گفت نه اما پیر و بال لاف ی بر اندم مریدان از کزاف
 و

جسم را من ساختم از آب گل ایک قادر بنم بر جان بدل
 لطف کن جانی بده این جسم را تا مسایی بود این اسم را
 و

کر تو ما را ده دمی ای کام یاب ده دمد حق در عوض شهر ثواب
 تو سلیمانی طلسم دین بساز کنج احسان نه تو در کنج خراب
 و

نکته در لطیفه خواهم گفت کاشکارا بود و پنهان نه
 بقعه ما بچشم ما ماند کاب بار و آردمان نه
 از کرم بقعه الهی را بهر معوریش یکی ده ده
 ورنه فرما میر که در شهرم جل بزم کا و لایه بر خونه

ما زانجا از مهر تو نوری بود بی حضرت تو بهیچ حضور زنی نبود
 بی ماه رفت شهر مرا تا ریکت جنت حکم خود و قصوری نبود
 و

گر زانک جای تو بسیار بود در هر طرفی بهر تو بس یار بود
 مانند من خسته ناچار گشت چون عارف من مملو بهار بود
 و

ما سوز نه آن سر ز نار تویم زان چشم جفا کار تو بیمار تویم
 نمایا فدا م نصرت از وصل رفت مفسور و شاد بخت بردار تویم
 و

تا در خم آن زلف گرفتار شدیم سر حلقه سالکان اطوار شدیم
 تا عارف اسرار الهی گشتیم مولای زمان و سه عطا شدیم
 و

دل مظهر انوار بجلی باشد کرامت بتری و توانی باشد
کر جان خواهد که محرم عشق شود باید که بدر دل تسبی باشد
و

ما منتظر طاف زبای تویم آشفته آن زلف من سبای تویم
سرکش و آشفته و درم شده زنگ چون سهر زلف تو سر نهاده در پای تویم

عاشق باید که بی خود خواب بود وز دیده و دل در انش و آب بود
چون عود ز روی او بر آتش باشد در حلقه موی او پراز تاب بود

ما در کشیم و درد مندیم همه فارغ تر خیال چون و چندیم همه
چون حال تو در حلقه آن زلف بیا از مرطوبی وید کندیم همه

ما دل ز خودی خود ببرد نشود و ز کثرت کاینات موز نشود

وز طور طریق فای مطلق مانند عاشقان مآید نشود

ول

ز رات دل از تن جوید تا کرد آینه آن سر بعد از دور
چون از نظر خویش تو بهمان کرد دیدار خدا از غیب پیدا کرد

ول

ای دل ز خودی خود بدون آیکس و آنکه بیغای جان درون آیکس
خواهی که شوی مرم یلی ممد م در عشق رخس عین چون آیکس

ول

ای دل ز خودی خود بکل کرد فنا تا فانی مطلق نشوی بیت بقا
جان و دل و تن فدای معنوی نما کین است طریق عشق و آیین و نما

ول

گر سالک طوار الهی کردی نو عارف سر را الهی کردی
مرآت دل از عیار چون پال گشتی تو عارف آینه دیدار الهی کردی

ول

دل مظهر انوار الحق باشد کرامت پیری و توفی باشد
کر جان فدا بد که محرم عشق شود مایه که بدرد دل تسلی باشد

ول

کر مار ز غبار ماسوا پاک شوم مانند فوشت تاج افلاک شوم
از باب فنا بحق جو باقی باشد پس مایه فنا بهر چه غناک شوم

ول

مجموع مولانا تو مولانا طلب سالک طوار چون عطار باکش
راه ارشاد الهی را بجو در طریق احمد مختار باش

ول

| | |
|--|---------------------------------|
| مختار | مختار |
| سند ن شفاست و مراد با مصطفایا | ارطغرل رحمت و مریم یا مصطفایا |
| خو قلده گریبان اوسته در دلدن مالان | پو قلده پیران اوسته یا مصطفایا |
| الحکم کور را نواز دل جاسم ضرر اسرار کی | کوزم او مرده یدار کی یا مصطفایا |



کینه دور بود که جانم فدا سحر کرد
 و نهاد که مناسی او مستم شوقی بود کردن
 با شوقی آباغ ابد نغم شود و نغمه کز
 یارب و است بولر اطفالی هر من بولر
 قربان اولم ویدر که یام صفا یا مجنا
 مرک او من و چشم یا مصطفی یا مجنا
 سدن یخا خوش کردیم یا مصطفی یا مجنا
 سدن شفاست بولیم یا مصطفی یا مجنا
 قایول کما کلاز رد یا مصطفی یا مجنا

ول

همیشه شوق عاشق مر جا ویر
 بخت یو لیت تو زنی چشم
 صفا لودم در را اولدم که عاشق
 اولر مغنود در کا منده معقول
 بلای حشود و ایم الصلا ویر
 صفا و جیلد عین تو تیا ویر
 نه کم خبد فقیر مبتلا ویر
 غنول اید جا نیه قول الین
 که خند و مر نه لم مرد خدا ویر

ول

مهربان بود که ساه کردن جی ایا پند و
 ار کوز کم سحابیا نقاب پند و



۸۱۷
 میانک سستی سر دم خیال ویدی بن آکا ایر می کماندر
 لب ععلک اگر بر بوسه ای شوخ صتر سه جانله خوش را بیان در

ول

جوز لنگ ماه تابانه داشت سواد کفر ایمانه داشتی
 عجب ز بجز مش سودای زلف که بن بیون بیرانه داشتی
 داشتی عشقه دیوانه کلام کدای کور که سلطان داشتی
 بنی قاپکه اجنتی رقیبک سک بدخوی مهانه داشتی
 اقلدن دم بدم جان الله کزن یاشن کنی قانه داشتی

ول

شول بی وفا قر ا کوزک ز پله خواب اچده
 لعل ابکده ای صنم قانه بتدر رکحل
 فطیده اغزلک صوی منزل ایدن ابکده
 زلف و زجک خلعتی جان و کلمه روز و شب
 خسته لره جفا فلو عین عتاب اچده در
 ساق جان خیال و ذوق شراب اچده در
 بر شکوه شبیه کم مشک و عتاب اچده در
 کج صفت ذات اوله لم بر ذراب اچده در

بغرم آنچه سوز و غم نیدری بود مالید
دوزه مشابه اولدی کم عین کباب آنچه
ناله زاری که دل سوز پله سازاید بودم
بگذردم فغانه کم فک زباب آنچه
سایک بنده جان قوشی کرده تر و دایمه
فرمانز بود امدد بینی خطاب بنده
علم الهی ای کلل جان و زقندن او فکر
بانده اولر بو معرفت صنم کباب آنچه

و

محرورم اولن اغیاردن اول یار پله محرم
توش وقتیک کم دی دلدار پله مدم اولر
بن کم فراقه بتم کلکوی در ده جستم
سوری فتن بولم دی چون موسم مایم اولر
بن شاداق چون سبزه چون و صلاک بولم
بچاره عاشق حصه عشق بولنده غم اولر
در سن بجای محترم دایم ندن بلدک بولم
مرقده کم درد و بلا مدم اولر بوم اولر
ای مطلع سن و جمال اولدم و صالک بولم
شکرت اندن ملال تنش غش کم اولر
بن نازان مبتلا اولدم فایده بقا
جام بلا دن می این دور بقا و جم اولر
ای بخیه کلک قتی تو م الهی فیضی
بودم غنیمت کور بونی سنم کم مردم اولر

| | |
|---|--|
| شرق قبله بدین بوگز شمس رخت قلدی ظهور | لازم فیض شدن او شکر جان و دل اولش ^{غرق نور} |
| ایکی عالم دُوب دلودر نور دن ای بیخبر | جانک کوزینی آج کور مخفی عین ظهور |
| معصیت در غیر کا اولق معیت بر نفس | عنق قلقل بو خطایی بدن ای قی غفور |
| مرجا بقدم و صالک بختن بدم عیان | عافز اولدم نعمت شکر ^{شکور} بدن ی ب |
| حیدر اولدر مؤمن اول توجیه احوال اینجه | شکر کن قلقل بر آینه فرد غفور |
| شمس بفعل سیر ملک استی در سکت ^{بشر} | کوزینجه دو شمس ظهورات جالندن ^{سنة} |
| عارف و خل نقه ^{احسن} کسری الوجود | برز طلمسی قل بو بر کارک فالدن عبور |
| سَدَف سور - سنوکی ^{الشمس} بچوشت | برگش در استدر حق کراناست کرد کو |
| جان جیران الهی کوردی اول زلف و رنی | منشاء الطاف هر د منبع طلمات نور |

و

| | |
|-------------------------------|--------------------------|
| جون اکل کوز کوسنی صاف ایلدم | حق جان طامرا نده کوز لدم |
| دلبرم نوزینی خوش کردم عیان | بن جو کلمم خلوتینی ازلدم |
| مست و جیران اسیر اول عاشق لری | اول جستن فروخت حیر لدم |

کند و استر کند بری کو کلمه دوست
 شامک بازی بنده آه و غم
 تا که عشق جانینه قوتی اولم
 چون الهی عشق از دم پینه
 عمل مودت و محبت در دست

و

شراب شوقد پیمان اولدم
 پری و شش جونگه کز لندک کوز من
 سخله بو لغون اشنا
 کدا اولدم نیک قاپو کای شاه
 فنا بیه فدا قلدم سکا جان
 اسلدم جانیده وار فادون
 بهالک شمع پر وانه اولدم
 یولغا دشدم و دیوانه اولدم
 جهان و جانیده بیگانه اولدم
 پوشیلده درویشان اولدم
 یو فانی جان قویب جانانه اولدم
 نه خوش منصور و شرمنا اولدم

و

بلبل حیران نیم ایرودش ملازاردن
 عالمی فهم ایدک آفرنا لهای زاردن

یولکده شمع و شمع
 شمع و شمع و شمع
 شمع و شمع و شمع

دوستی لکلم انک با از شک سودا
 آهشیم دکان عشق و دشمن بازار
 کالک مرا تنی اغیار پاسندی آرت
 تا منور اونه عینک بو انوار دین
 و حیل بون در دو فرائه نکلن از تر
 من و صالین استر بسکج او ستر خاز
 جان و ما منده بیل خوسوز ملک فوجی
 تا ملکر عطر معانی بوله کسن عطار دین
 تحفه و وشن اولدر لم شسته دل
 اما الهی وشن شوق بوله اول جاز دین

ول

کلک بیمار در دلداز الذن
 حکم افکار در دلداز الذن
 دون وکن ابرینسان کیی مرسو
 کوزم ذنبار در دلداز الذن
 جو منسوب را سردی مثنو قیل ویدی
 محاکم وار در دلداز الذن
 یسرکن خسته لکلم سوز پله و پر
 ایچم بر نارد در دلداز الذن
 بو حیران جانک وایم نصیبی
 غم و آزار در دلداز الذن
 رقیبه کل نصیب اولدی تمک
 نصیبی خار در دلداز الذن
 الهی وشن بکون دور طلبدم
 جانم غمخوار در دلداز الذن

اول

مملک میدانی قلمش در کلهزار هو ذکر پد مر گوشه سنده کسر انوار هو
 ذکره مشغول اول نوشت مملوک بود ^{رو} تا لم آید ج سب سبزه بک بازار هو
 عقل و جانک طاقی یوق کم کوره پمانه ار اگر نقاب ترشدن کسره انوار هو
 کلهک مرا تنی اغیار پاسدن آرت تا جلی اید تره انده جال یاز هو
 سالجا معصوم و مورد طالبها مطلوب هو جانم جانانه هو در کو کلاومه دلدار هو
 آچلیجی ذاکر اک کو ملی صفای ذکر له کشف ایدر مر گوشه سنده عالم اسرار هو
 بولق اسر سگ الهی و شن بو کم موفت خلوتک لجنده ذکر بی بند و بار هو

اول

کل ای کو کل که یاده روان اولمینه یر ملا میته نشان اولمینه
 بز اُر تده عیان کن اول یادر نهان کل کم فنای غشقه نهان اولمینه
 اول خایله جو نهان اوله وار مز اندن بنای یاره عیان اولمینه
 اول آبیچدر روار اداست اخلاکنا بز دن اترالده کمان اولمینه



ساقی جو یا در می غرقان اهرمک
جهان و دل ایله رند جهان اولم یسه
معشوق دیر ملامتی اولک الهی و شر
بیرق نیر عشقه جان اولم یسه
ول

عاشق اولدر که جان فدا قیلد
کوکلی درده مبتلا قیلد
نفس پاشدن آرده کوکلن
جانی صاب صفا قیلد
عشق یو لنده عاشق صادق
بلک جفا کوره و وفا قیلد
عشق و درد یله خوشن صفا سوره
توت جان محنت و بلا قیلد
باشنی صد قل الهی و شر
خاک دماه مصیفا قیلد
ول

ای کوکل مردانه کورد و بلا میدانت
یول اریک کوکل نفس هوا میدانت
اولدن منصور انا الحق و بجه کم تقلید در
اهل حق اولدن کرم خدا میدانت
مرکم اول کر جک انا الحق و پس اول کرل
کم کره صد قیل خوش دار فایده نش
مر بلا صبر بله و در چون عطا به عاقبت
مرکب صبر استنه بن کر عطا یسه

خلفگی ننگز الهی و شرح و تشکک اول حسن مشرب اگر بلا میدانه

و

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| کوکل طالب اولالم در دیاره | کوکل ممدوم ایدالم در دیاره |
| مجت حکم ایت در دید بیه جون | کوکل مردانه گیره تم بوه ره |
| اولالم عشقه معشوقه بیلم | قویلم و آره موزی کرد یاره |
| بوکن جانیده جانانی بلالم | یار بخون قابلیالم انتظاره |
| بوتانش قانده کوز لار مبق | اگر بقی در سک لاله زاره |
| کوکل در ده کوزم قانه بلشش | بودر عالم همان و آشکاره |
| الهی یاره نو کلم و مادیم | اولر نیغ غلغن یاره یاره |

و

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| کزنکو در کلل حسن خدایه | مصفا قل انی دایم قایه |
| عطادر معنیده یارک بلاسی | اولالم جانیده طالب بلایه |
| همیش در داولر در مان عاشق | مجن عاشق اولر طالب دوایه |

| | |
|---------------------------------|--|
| او مر سکت تو یا کوز و که ای جان | سور آفرینوز کی اول خاک بیا |
| بلای عشق و شش ای خسته کلم | اول شک استریک کر عطاء |
| او صنفه بار ملک جو زدن ای دل | جو طالب محبت ایم جفا به |
| مناکت صیقلندن فی ای جان | کلل مرا تنی ابر کر ^{صفا} صفا به |
| ار شش کل ذره کیبی شمس ذرات | اول شتر قطره بحر کبریا به |
| کدورت دن مصفا اول ال ای دل | کوز نکم اول جال کبریا به |
| الهی و شش و صالین بلکچون | ایدلم جان روان اول در با به |

و

| | |
|---|--------------------------------------|
| ای کو کل جون اغردم بیغ فراقه چارنه | مدم مان اولدی بغرم اشتاقه چارنه |
| چونکه مردم سنبل زلفینی داعیدر صبا | اندن ائرو بر نالم کل کیبی باقه چارنه |
| کردی جون بیغ غلبه شش و بدن ارماسنه | عاقبت اساکرک قطع علاقه چارنه |
| جون الهی و شش فراق او دینه دشدک ^{او کلل} | شدی قلنمک کرک بوا صراقه چارنه |

چونکه عشق از دلم اولد و صافه چارنه

| | |
|--|---|
| جان بیرانم بجلدن بی قرار اولسه نوله | حشم مشکدن اگر کلام فار اولسه نوله |
| بس بوجران کر برستان روزگار اولسه نوله | مریخا داغلدی جون صاحبک بو صید ^{نقصه} |
| کر چیلده مریخا بولسه نوله | بغیر ملک فی یاشیلده جون دو کو مردم نوله |
| کو خیال افسه بو مہجور و زار اولسه نوله | جون کم اجدی مہانب خیلدن کور |
| بس کر راز نمانم اشکار اولسه نوله | اولدی جون اشک لہن بولگار سوا ^{خلاق} |

ول

| | |
|--|---|
| کر اولشوق استر سیک ول بقایه ای کو کل | بو دہان فانی در رقالم فناء ای کو کل |
| کم ملک اعاف بقدر مبتدایه ای کو کل | مبتلا اول کل انک سودا سہ ایوب کوش |
| از ک عالم لور راول آشیایه ای کو کل | آشیایه سک ای عالمه راول بیجا نزه ^{نک} |
| در دہشت سبات اندوایه ای کو کل | کر شفا بولمق در سیک اول لور غایت |
| کر سوسک ول نواب کبریا یه ای کو کل | بد سز محنت بوجہ حضرت عز است |
| جو یک مرآت اسمی مایه در صنایه ای کو کل | بو ملک نفس سوا پاسدن آرت یار جو |
| نیچین لطیف بجر عطا یه ای کو کل | مر فطاد و بر صوابه معصیت طاعت ^{مستطاف} |



نفس و نیامانی در قوت باطلی حق استکمل
 کشف اسرار الهی استر یک صد قیل
 قیل بتر امر مراد آن اوی خدایه اد کل
 تابع اول کل حق بولند مصطفایه کل
 و

مرید اول در کشتی خدایه دل و جانی
 مراده پیرن یولی خدایه ار کرن قوی
 جانک شیخی خدایه افاضل اما صدق و صفا
 مرید اول در و ما قفل و اسبک دار خدای
 منجمن مرید لکست به یقین جلالت و قوه
 حجابک تار و مار اید و سنی یوقده و اراید
 جیبی سود و ساجت ر تره سکا
 سنی یار یار اید و قشوقه فوشر تبار
 الهی سوزنی اکل و سوزی جانده کلا
 بلمشتر کو ملک حق به شتر حفره جانی
 و

یوزی کورد کج عارف فهم اید را حوالی
 موزمه سامع اولی معلوم اید را اعمالی

لطف حق المکن اول حسن احلام
 چون دوزال اید ترستم احوال احوالی
 مرغ لا مروت اگر حجت رسد کبریه
 حق مرصع قلمش انوار بد پرو پای
 چون بنی نایمزیست ای محقق استین
 پس نیچه فهم اید و سخن حقیقه اعیان
 ای صورت حالوی بل تحقیق کم بز و نه
 عالمه فالینیا بیلمز سن حال
 بوسالالت الهی در در مرسل اول
 ای الهی نایمزی بر کج بل ارسالی

و

عاشق اول ملک عاقله مشکل اول
 عشق درد و سوز بله حاصل اول
 عاشق اول ملک جان فدا قلم قدر
 درد و سوز بله صفا و معذور
 عقل عشق و محنت اصلی در
 عشق اچظه دیرک و صلی در
 عقل عشق و یلنی فهم ایده مز
 یولنه ازاد و فارغ کیده مز
 عقل دیر دنیا کرک نمک کرک
 عشق دیر مولایه خوش کتمک کرک
 عقل دیر نیاده بای اولسم کرک
 عشق دیر دلداوی بولسم کرک
 عقل دیر مالیده عزت بولسم
 عشق دیر یار بله و جدت بولسم

ایه شد بر بزم مدح جز آنکه مدحند عجز مزد در شب من چه گویم^د
 یکم هشدار نیست شرح آن باریکه اورا یار نیست و نشند^(۲)
 آن محمد عبده و رسول و صلوات الله علیه و علی اله و صحابه
 و علی الانبیاء و المرسلین و صحابه و محبین و ائمه بعد^(۳) یا محمد
 عز و فارسی محزون بودند او کون بجات القلوب لطالب
 المطلوب آدلو کتاب باز من ای که طاب لک چون حق سبحانه
 و تعالی و لا یسته کنوردی بعضی یار آنکه و طالب قدشکر
 چرمید و فارسی در بیان قدر زری بود در او مدحی اجلدن آنکه
 ایچون ترکی اختیار او اندری نیست یا یار تو از غم کهن باید گفت
 یا اویه زبان او سخن باید گفته آیات بخانی و احادیث نبوی
 ایلله استدلاله و آیات فارسی و ترکی ایلله استیهاد ایلرک بیت^۴
 یار منی کو کز چه نازی خوش تراست شتی را خود صد زبانی دیگر
 اولیاء الله اقولند و افعالند و احوالند و حق شایع
 اقدسدن جان و کوی فیض ایدوب ایلله اندوکی معنی حکمت
 کنوروب قید ایلیم تاکه طالبان صادق و مخلصان مقبول
 ایدوب انتفاع ایدو ترا میزد که بومعنی افلا یار و بیان آنکه
 اعراض نفسانیدن و وسوسه شیطانیدن حق تعالی کوم لطفدن
 خلاص

hükmetmek kadar tabîî bir şey olmazdı. Bununla beraber, yine eserin münderecatı arasında geçen, Seyyid Gazi, Edremid gibi yerlerin zikredilmiş olması ve İlâhî'nin bu yerlerde yaşamış bulunması bizi tereddüde düşürmekten halî kalamadı. Çünkü hiç bir kaynahta Abdullah İlâhî'nin bu şehirlerde kalmış olduğuna dair bir bilgiye rastlamamıştık. Yalnız Bursalı Belîğ'in Bursada yaşamış ve orada ölürek orada gömülmüş olduğundan bahsetmiş olduğu bir Şeyh İlâhî daha vardı ki, bu diğeri gibi İran'da, aynı müřşidlerle temastan sonra Bursa'ya gelmiş ve yerleşmişti. Yalnız bunun adı Ahmed'di. Bunun yazmış olduğu bir eseri kendi adına olarak Konya'da bulmuş ve kendi el yazısı ile de yazılmış olduğunu görmüştük. Bu eseri Osmanlı Müellifleri Abdullah İlâhî'ye izafe ediyordu. Keşf üz Zünun da ondan bahsederken Ahmed adını yazdıktan sonra yanına giyme içinde bir de (Abdullah) ilâve ediyordu ki İlâhî Ahmed Abdullah veya Abdullah Ahmed olarak aynı şahsiyet halinde karşımıza çıkıyordu. Belîğ, bu zatın Seyyid Gazi veya Edremid'de bulunduğuna dair hiç bir şey söylemiyordu. Fakat diğerkaynaklar bu zatın, eserini Fatih Sultan Mehmed'in emriyle Edremit zaviyesinde yazmış olduğunu söylüyorlardı. Şu halde bu zat Ahmed İlâhî oluyordu. Divan'da da Seyyid Gazi ve Edremid isimleri geçdiğine göre Divan'ın da Ahmed İlâhî'ye aid olması icabı etmekte idi. Fazla olarak elimize geçen nüsha da Bursa'da bulunmuştu.

Bütün bu ihtimaller göz önünde tutularak Divan'ın tedkik edilmesi gerekmektedir. Netice her ne olursa olsun, eser Onbeşinci asır, Fatih devri dil ve edebiyatımızın bir örneği, bir belgesi, bir vesikasıdır. Bu bakımdan da değeri payansızdır.

ایرشدی عاقبت فیض الہی منور ایلدی قلب سیاہی
حیات آبی درر فیض الہی ایچہ کورسون آنی ظل الہی

yine aynı varak :

اولا عون الہی ہم معینک عنایت یار اولاً حضرت قرینک

gibi beyitlerde görülen (İlâhî) kelimeleri şairin mahlası sanılmış ise de tamamiyle yanlıştır. Bu hakikatı beyitlerin manaları ve ifadenin revîşi açıkça göstermektedir.

10. Risale-i Hızriyye veya Mekalat-ı Molla İlâhî, veya Risâle-i Molla İlâhî¹, veya Risâle-i- Eflâkî sülûk Molla İlâhî² — Bir çok kütüphanelerimizde rastlanılan bu eser de bazı kaynaklarda Molla İlâhî'ye izafe olunmakta ise de yanlıştır. Molla İlâhî'nin hayatından ve Türkiyeye İrandan dönüşünden ve Ayasofya camii'nde Fatih Sultan Mehmed'le vüzerası ve üleması huzurlarında ders vermek üzere iken, bilahare Hızır Aleyhüsselam olduğu tevatür haline getirilen bir dervişin ledünniyyata dair sormuş olduğu müşkül suallere gayet mukni' olarak cevaplar verdiğinden ilah.. bahseden bu kitap, adeta bir (Menakıbnâme) nevindendir. Ve Molla İlâhî'nin müridlerinden olması çok muhtemel görülen diğer bir şahıs tarafından kaleme alınmış olacaktır. Bu itibarla bu eseri de Molla İlâhî'nin eserleri arasında göstermek doğru olamaz.

11. Divân-ı İlâhî. — Hiç bir kaynakta sarîh olarak adına ve varlığına rastlanılmayan bu eseri de Bursa'da Orhan kütüphanesinde 93 numarada Dîvân-ı İlâhî unvaniyle mukayyed bulduk. Eser baştan ve sondan eksik olduğuna göre hattatı, istinsah tarihi ve istinsah yeri malûm değildir. Münderecatında Fatih Sultan Mehmed'le münasebetinden ve Sultan İkinci Bayazıd'a sunmuş olduğu mülemma' bir kasideden Fatih Sultan Mehmed devri şairlerinden ve mutasavvıflarından olduğu açıkça görülmektedir. İşte bunun içindir ki eksik olmasına rağmen bu yegâne eseri de ölümden kurtarmak ve tedkik alemine sunmak, ilim ve edebiyat ehline tanıtmak için, İstanbul fethinin beşyüzüncü dönüm yılı münasebetiyle hazırlamakta olduğumuz yayınlar arasına alması uygun ve lâzım görmüştük. Söylediğimiz gibi münderecatında Fatihten ve oğlundan bahseden bu zatın taşımış olduğu İlâhî mahlasına bakılınca onun Molla Abdullah İlâhî'den başkası olamayacağına

1. Risâle-ı Molla İlâhî, Veliyyüddin Ef. Mecmua No. 1805; Risâle-i Molla İlâhî, Murad Molla K. (Düğümlü Baba) No. 286

2. Risâle-i Eflâkî Sülûk, Kitapçı Raif Yelkenci nüshası.



Asıl eser ıbtida'î ve laciverd, yaldız, kırmızı ve siyahla yapılmış bir başlıkla başlar ve iki sütun üzerine ince harekeli bir nesihle:

شکر منت خالق پروردگار کم تجلی نورین اتدی خوش شکر
آدمه دلدی تجلی جوق زمان ساجد ولدی مپ ملکر بی کان

diye metne girer. Her sayfasında çift sütun üzerine yirmi bir beyit ile yazılmış olan bu eser 15 folyodan ibarettir. 15 b başlarında:

الاوز عشقيله عالمده خندان معارف فیض اولو لطفکدن احسان
ایشیدنلر اولو حیران و بی هوش کورنلر جام عشقی اولو مدهوش
قلوب ایچره همان مودود ایله الهی عاقبت محمود ایله

diye biter. Ve hemen arkasından aynı yazı ile ve sürh bir başlık halinde:

هذا کتاب منلا الهی

“Haza kitab-ı Molla İlâhî” diye Mekalat-i Molla İlâhî ve Hızrıyye-i Molla İlâhî denilen mensur eser gelir. İşte bu münasebetledir ki bu iki eseri de Molla İlâhî'ye izafe edivermişlerdir.

Manzum (Cevahir-i İrfan)ın son mısra'ı başındaki:

«الهی عاقبت محمود ایله»

mısra'nın ihtiva etmekte olduğu nida ve hitap mahiyetindeki İlâhî kelimesini de İlâhî'yi gibi okuyarak müellif adı sanmış, arkadan gelen kitabın: (Haza kitab-ı Molla İlâhî) başlığındaki (Molla İlâhî) ile bağlayarak her iki kitabı da Molla İlâhî'ye izafe edivermiş oldukları açıkça görülmektedir.

Molla İlâhî, filhakika, Fatih Sultan Mehmed'den sonra da yaşamıştır. Fakat eserde zikri geçen ve varaka da :

سلطان الاسلام والمسلمین محب الاولیا و المعارفین السلطان ابن السلطان سلیمان ابن سایم
خان عز نصره اللهم ایدد بدعوة العرفاء والزهاد وانصرهم بهمة الصلحاء والزهاد وابد سلطنته
بشفاعة الاوقاد واخفظ بولاية القطب والافراد وامنه بحرمة محمد خير العباد

diye adı tamamiyle tasrih edilmiş olan Kanunî Süleyman'ın zamanına kadar yaşamamış olduğu, 896 da Vardar Yenice'sinde ölmüş olduğu da muhakkaktır. Rivayet ve isnadın tedkiksizlikten ileri geldiği âşikârdır.

Bu Cevahir ül İrfan'ın, Kanunî adına, ismi eserde geçmeyen bir mutasavvîf zat tarafından yazılmış olduğu meydandadır. Eserde geçen (8b):

İşte bu kitap bize kaynaklardaki bazı yanlışlıkları tashih etmek ve isimleri düzeltmek imkânlarını veriyor.

Meslek üt Talibîn vel Vasilîn Abdullah İlâhînin Türkiyede yazmış olduğu ilk ve Türkçe eserdir. Didaktiktir. Taliblerin arzuları üzerine ve Türkçe olarak yazmıştır. Bunda yeni dostlara kendi dilleriyle söylemek gerektiğini, onların arapça ve farsçayı bilmediklerini ileri sürerek, türkçe yazdığını ilave ediyor. Eser dini mevizevî ve tasavvufîdir. Dili eski ve katı bir Türkçedir. Molla İlâhî'nin farsça ve arapça yazı dilini Türkçe yazı dilinden çok daha iyi bildiği ifade ve selikasından anlaşılıyor. Meslek üt Talibîn vel Vasilîn adlı bu eser bir çok kaynakların sadece Zad ül Müştakîn diye, Katib Çelebi'nin de Zad ül Müştakîn, Zad ül Talibîn diye gösterdikten sonra Meslek üt Talibîn ve Zad ül Müştakîn olarak kabul etmek istediği eserin bu Meslek üt Talibîn vel Vasilîn'den başka bir kitab olmadığı da sabit oluyor. Aynı zamanda Necat ül Ervah min Denes il Eşbah veya Rasn il eşbah diye gösterilen eserin de bizzat Şeyh İlâhî'nin bu kitabında söylediği gibi asıl adının Necat ül Kulûb litalib il Matlub olduğu da meydana çıkmış oluyor ki bu suretle İlâhî'nin bütün eserlerinin neler olduğunu tesbit etmek imkânı hasıl oluyor.

7. Manzûme-i Mi'râciyye. — Osmanlı Müelliflerinin bahsetmiş olduğu bu eserden bahseden başka kaynağa rastlamadığımız için bunu da kaydı ihtiyatla karşılamak zorundayız. Bu eserden Keşfüz Zünun da bahsetmemektedir. Şehid Ali paşa Kütüphanesinde diğer eserler arasında bunun da mevcut olduğu rivayetinin sihhatını anlamak için bu kütüphanede bir inceleme yapmak zarureti vardır.

8. Füsûl ül Vüsûl. — Bu eserden de bahseden Osmanlı Müelliflerinin bu malumatı Keşfüz Zünun c. 2, s. 1272 deki şu: "Füsûl ül Vüsûl.—Türki lilşeyh İlâhî" kaydından almış olduğu görülüyor. Başkaca da bir bilgi verilmemektedir. Bunun da aynı kütüphanede mevcudiyetinden bahsolunan nüshasını görmek ve incelemek gerekir.

9. Cevâhir-i İrfan. — Hiç bir kaynakta bahsi geçmeyen bu eser Fatih, Ali Emîrî kütüphanesi Manzum eserler tasavvuf kısmında 908 1 numarada Cevahir ül İrfan Molla İlâhî unvaniyle kayıtlı olarak bulunmaktadır.

Bu küçük yazma eserin iç yaprağında varakanın başında "Hazarisale-i Cevher ül İrfan Sultan Süleyman goftend kaddesellahü sırrehülaziz" diye ince bir nesta'lik ile yazılmış bir kayıt vardır. Bu yazının sonradan yazılmış olması muhtemeldir.



a — Eser tasavvufî mahiyettedir.

b - Yazmış olduğu ilk türkçe eserdir ki Türkiyeye geldikten sonra yazmıştır.

c İlk yazmış olduğunun farsça olduğunu ve İranda iken yazdığını adının da Necat ül Kulûb litalib il matlub olduğunu, bunun da kaynaklarda yanlış zabt edilmiş olduğunu öğreniyoruz.

d — Eserin 875 te yani 874'de İstanbul'da Fatih Sultan Mehmed'le vüzera ve ulemasının önlerinde o meşhur dersi verdiğini anlatan Risale-i Hızriyyeden sonra yazılmış olduğuna da şahid oluyoruz.

Bu eserinde Şeyh İlâhî bize kendi diliyle şu hakikatleri anlatıyor:

“Amma ba'd diyar-ı Acemde arabi ve farisi memzuc bundan öndin (Necat ül Kulûb litalib il matlûb, adlı kitab yazmıştık talibler için. Hak subhanehu ve te'ala) Rum vilayetine getürdi ba'zı yarenlerün ve talib kardeşlerün arabiden ve farisîden ziyade kudretleri yokdur. Olamadığı ecilden anların için (Türki) ihtiyar olındı.

Beyit: Bâ yâr-ı nev ez gam-ı köhen bâyed goft

Bâ u bezebân-ı u suhan bâyed goft

âyât-ı Subbânî ve ehâdis-i Nebevî le istidlal ve ebyât-ı farisi ve türki le istişhâd eyledük. Beyit:

پارسی کو کرچه تازی خوشتر است
عشق را خود صد زبانی دیکر است

Evliyaullah ekvâlinden ve ef'alinden ahvalinden ve Hak Teala mekam-ı akdesden cana ve gönüle feyz idüb ilka itdüğü ma'niyi kitabete getürüb kayd idelüm ümizdür ki bu ma'niyi izharü beyan itmekte agraz-ı nefsanîden ve vesvâs-ı şeytânîden Hak Te'ala kerem-i lutfından halas idüb bizüm benligümüz ve vücudümüz ortada olmya, Beyit :

İlâhî bini kurtar benligümden

Gönüle cânâ toldur senligünden

Bu kitaba (Meslek üt Talibîn vel Vâsılîn) diyü ad virdük... diyor. Kitap 875 tarihinde yazılmıştır (Tarih sene Hamse ve seb'îne ve Semanemie). Bu Meslek üt Talibîn... adlı ilk Türkçe eserinin Manisa Muradiye Kütüphanesindeki nüshasından almış olduğumuz eseri ne maksatla yazmış olduğunu gösteren sayfasıyla onun devamını ve kenarında da tercüme-i halinin bir kısmını gösteren diğer bir sayfayı örnek olarak aşağıda veriyoruz.

5. Necât ül Ėrvâh min Denes il Eşbâh.- Bu eserinden bahseden Hammer onun adını “Necat ül Ėrvah min Rasn il Eşbah,, diye zabtetmiş. Kâtib Çelebi de onu Tahir bey gibi zabt ediyor ki Tahir beyin de kendisinden istifade etmiş olduğu anlaşıyor. Halbuki Şeyh İlâhî bu kitabından kendi Meslek üt Talibîn vel Vasilîn adlı eserinde şöyle bahsediyor: “Amma ba'd diyar-ı Acemde arabî ve farisî memzuc bundan öndin Necat ül Kulûb li Tâlib il Matlub, adlu kitab yazmışduk. diyor ve anlaşıyor ki Necat ül Ėrvah... diye zikrolunan eser işte bu Necat ül Kulub... 'dur. Nitekim kaynaklar bu Necat ül Kulub... 'dan bahsetmemektedirler.

6. Esrarname. Tahir beyin zikretmiş olduğu bu eserden Kâtib Çelebi'de bahis yoktur. Bu itibarla bu eseri de şüpheli olarak görmemiz icab ediyor.

Molla İlâhî'ye izafe edilen Esrarname-i Molla İlâhî'nin bir nüshasını sayın Raif Yelkenci yazmaları arasında bulduk. Üzerinde sadece “Risale-i Esrarname” yazılı olan ve: “Ve ba'd bu za'îf-i fakîr gördüm ki halk-ı âlem suret-i ma'nînin ve ma'rifet-i nüfûs-ı latîfinin idrakinde aciz kalmışlardır. Dürlü dürlü mezhebler ve Şerî'ate muhalif batıl ü'iller ihtiyar itmişler bu fakîre dahi gayret-i Hak cûş idüb canib-i Feyyaz'a müteveccih olub bu “Esrarname” yi surete getürdüm ki âlemde talib olanlara yadigâr ve sahib-i se'adetlerin hüsn-i iltifatlarıyla berkarar ola Meşâyah-i kibâr ve ulemây-ı zülübtisar kelimât-i kümmelden her birerlerini sözlerinden bu risale-i muhtasarda irad idüb getürdüm ta ki eshab-ı kerem ve erhab-ı ni'am lutuflarından mütele'a buyurduklarında bu bendelerini kûşe-i hatır-ı kimya... diye kitabın yazılış sebebi ve adını yazan müellifin adı yoktur.

Hiç bir yerde Abdullah veya İlâhî sözü de geçmediği gibi ifade ve selika da Abdullah İlâhî'ninkine benzememektedir. Tedkiki icab eden bir konu olarak kalmaktadır.

7. Meslek üt Talibîn. - Tahir beyin bahsettiği bu eserden Kâtib Çelebi de:

«مستاك الطالبين والواصين. تركى و اصبح ولعنة لشيخ عندك اسمى وى «لا آهى» مقوى و سنة ٨٩٦ اوله حمد بى عد وثناى بى حد اى قل ولنافه اسوة حسنة و قعين الكلام مع لدلالة على المرام...»

diye bahsediyor¹, fakat te'lif tarihi hakkında biç bir malûmat vermiyor. Bizim zannımıza göre Abdullah-i İlâhî İrandan Türkiyeye döndükten sonra ilk yazmış olduğu eser bu olacaktır. Manisa Muradiye kütüphanesinde bulup tedkik etmiş olduğumuz nüsha² bize bir kaç hakikati birden öğretmiş oluyor :

1. Kâtib Çelebi, Keşfüz Zünun, c. 2. s. 1678

2. Meslek üt Talibin vel Vâsilîn bittürkiye, Manisa Muradiye Kütüphanesi No: 1570



İşte bu nüshanın mevcudiyetidir ki bize Abdullah İlâhî'den başka Ahmed adlı bir müellifin de mevcud olduğunu gösteriyor. Her halde Belig-i Bursevî'nin bahsetmiş olduğu Ahmed-i İlâhî de bu olacağı gibi, Adâb-ı sülûkda lisan-ı selâse üzre risale ta'lik ederek merhum ü mebrur (Sultan Muhammed Han) namiyle mu'anven itmişler dedigi kitab da bu olacaktır ki bu da tahakkuk ederse elde mevcud olan divan da bu Ahmed-i İlâhî'nin olmak gerekecektir.

Tahir bey eseri arapça olarak gösterdiği halde Kâtib Çelebi farsça göstermekte, Konya nüshası da fârisî olarak kayd etmiş bulunmaktadır.

3. Zâd ül Müştakîn — Tahir Beyin sadece bu kadar göstermiş olduğu bu kitaptan Latifi de bahsetmekte ve sadece Zadül Müştakîn demektedir. Hammerde ¹ : “İki mistik eseri vardır: Zâd ül Müştakîn ve Necat ül Ervah min Rasn il Eşbah,, demektedir. Bu hususta Kâtib Çelebi de ² şu malumatı vermektedir: “Zâd ül Müştakîn Lilşeyh Ab-

« زَادُ الْمُشْتَقِينَ - لِمَشِيخ عَبْدِ اللَّهِ الْأَسْهَى الْمُتَوَفَّى فِي سَنَةِ 896 سِتَّةً وَتِسْعِينَ وَثَمَانِيَةً لِلْإِلَهِ عَبْدِ اللَّهِ »
وهي رسالة متعلقة بالعلم الذي وقد اختلف اسمها فقيس (زاد الطالبين) وقيل مسند الطالبين وزاد
المشتاقين اوضح.»

diyor ki burada da isim mes'elesi dolayısı ile bir tedkik zarureti hasıl oluyor ve görülüyor ki Molla İlâhî'nin eserlerinin isimleri muhtelif kaynaklarda ihtilaflı şekillerde zabt olunmuş, aynı bir esere başka başka isimler verilmiş, bu yüzden de eserlerin adedi çoğalmıştır. Bazı kaynaklarda sadece Zâd ül Müştakîn diye zaptedilmiş olan bu eserin tercihe şayan olan isminin Meslek üt Talibîn ve Zâd ül Müştakîn olacağını söyleyen Kâtib Çelebi C. 2, s. 1678 de onun bir de Meslek üt Talibîn vel Vasilîn isimli Türkçe eseri olduğundan da bahsediyor.

Abdullah-ı İlâhî'nin eserleri hep böyle atf-i terkebili isimler olduğundan hepsi biribirlerine karıştırılmışlardır. Bu Meslek üt Talibîn ve Zâd ül Müştakîn'in de Meslek üt Talibîn vel Vasilîn diye gösterilen eserden başka olmadığı anlaşıyor. Nitekim bu isim de yanlış zabt olunmuş olduğunu ondan bahsettiğimiz sırada göreceğiz. Bursa Genel Kütüphanesinde 696 117 numarada Kayıdlı زادالمشتاقين adlı nüshayı tedkik ettiğimiz zaman onun da Risale-i Hızriyye olduğunu görmüştük.

¹ Hammer, Osmanlı Edebiyyatı Tarihi C. I. s. 297 — 208

² Kâtib Çelebi, Keşfüz Zünûn, C. 2, 947

Tahir Bey bu isimleri verdikten sonra: “Asâr-ı sâiresi de vardır ki cümlesi gayr-ı matbudur.” demektedir.

Şu iddiaya nazaran Şeyh Abdullah İlâhî'nin eserleri şu sayılanlardan daha fazla olmak lazım geliyor. Nitekim Şeyh'in Meslek üt Talibîn vel Vasilîn adlı eserinde bizzat bahsetmiş olduğu Necat üt Kulûb li Talib il Matlûb adlı eseri bu sayılanlar arasında olmadığı gibi, faksimile ettirmiş olduğumuz “Divan,, da yoktur. Bunlardan başka Ali Emîrî kütüphanesi manzum eserleri arasında tasavvuf kısmında 908.1 numarada mukayyed bir “Cevâhir ül İrfân” adlı eser vardır ki o da Molla İlâhî'ye atfedilmektedir. Bir de Risale-i Hızriyye veya Mekalat-ı Molla İlâhî adlı bir nevi Meâkibname mevcuddur ki bunu da bazıları Molla İlâhî'ye atfetmektedirler.

Bunları birer birer gözden geçireceğiz.

1. Şerh-i Vâridât-ı Kübra lişeyh Bedreddin-i Sîmâvî. — Bursalı Tahir beyin bahsetmiş olduğu bu eserden Kâtib Çelebi de Keşfüz-Zünun'unun İkinci cildinde 1995 inci sayfasında Elvâridât'ta bahseder. Bu eserin bir nüshası da Düğümlü Baba kütüphanesinde 307 numarada Şeyh Molla İlâhî, Şerh ül Varidat diye kayıtlıdır.

2. Şerh ala Miftah il Gayb lişeyh Sadreddin, adıyla Tahir bey tarafından zikredilen ve arapça olduğu söylenilen bu eser Keşf üz Zünun'da (c. 2,s. 1768) sadece Miftah ül Gaybdan bahsi sırasında :

مفتاح الغيب . . . | ... وشرحه الشيخ احمد «عبدالله» الآتقى للسلطان محمد الفاتح وأتمه سنة ٨٨٠ ثمان وثمانمائة اوله الحمد لله يا لله المتعبد بتوحيده الخ وهو شرح فارسى مبسوط (مفعول فيه بين المتن والشرح) بالميم والشين فرغ منه فى تاريخ السنة المزبورة بزاويته ببلدة ادرميد

şeklinde yazılmış ve müellif adı, yukarıda da bilvesile söylemiş olduğumuz gibi, evvela Ahmed diye yazılmış, yanına da giyme içinde “Abdullah,, ilave edilmiştir. Evvelce de söylediğimiz gibi, bu ilave Ahmed adlı bir İlâhî daha olduğunu bilmeyen musahhih tarafından konulmadı da Kâtib Çelebi tarafından konuldu ise, onun da bu bahsi geçen İlâhî'yi bilmediği anlaşılır. Yine yukarıda söylemiş olduğumuz gibi, bu eserin Konya Asar-ı Atîka Müzesi Kütüphanesindeki nüshasında Şerh-i Miftah il gayb (F) şeklinde kaydedilmiştir ki eserin farşça olduğu ve Şeyh Ahmed-i İlâhî kaydiyle de onun Ahmed-i İlâhî adlı bir şeyh tarafından hem de şarihin eseri Fatih'in emriyle şerh eylediği metindeki hattile kitabın zahrında yazılıdır. Fazla olarak kitabın zahrında “bihatt-ı müellifih,, ibaresi de vardır.

değil aynı zamanda Rumeli taraflarında da neşri ta'min etmiş bir şeyh olduğunu gösteryor.

e. Molla İlâhî'nin ölümü. — Molla İlâhî Vardar Yenicesinde ölmüştür. Latifi: "...mezar-ı şerifleri anda âli ziyaretgâh ve halka hacetgâh olmuştur. Hicretin sekiz yüz doksan altısında dünyadan ahirete intikal ve ferâdan bekaya irtihal etmişlerdir... diyor. Menakıb da: Merkad-i şerifleri andadur. Hicretin 896 sında vefat ettiler. Tarih Beyit:

غرق رحمت حق شد از آنرو شدش تاریخ رحمت برآلہی»

diyor. Osmanlı Müellifleri de: "Bir müddet sonra Gazi Evranoszade Ahmed beyin iltimasıyla Vardar Yenicesine gelerek ölümüne kadar irşad ve te'lif ile meşgul olmuşlardır. Vefatı (Ağustos) nahiyesinde vuku' bulmuş ve sonra Yenice'ye nakl olunmuştur. Bugün hala orada fabrika ittisalinde mekânı ziyaretgâh ..dır dedikten sonra rahmet ber İlâhî terkihini tarih-i vefatı olarak gösterdiği halde 893 te öldüğünü söyler ki bir eseri zühûldur. Çünkü bu terkiib ebced hesabiyle 896 ya tekalül edür. Bu tarihe nazaran molla İlâhî'nin Fatih'ten on yıl sonra ölmüş olduğu anlaşıyor. Her halde Vardar Yenicesinde geçirdiği hayat da on seneye yakın bir zamandır. Bütün bu yazılanlara rağmen Molla İlâhî'nin tekrar İstanbul'a gelmek istemiş olması, kendisinin İstanbul'dan tekrar çağırılmış bulunması keyfiyeti rivayet olunmaktadır.

f. Molla İlâhî'nin eserleri. — Molla İlâhî'nin eserleri hakkında kaynakların verdikleri bilgiler çok farklıdır. Bazıları sadece iki eserinden bahsettikleri halde bazıları da ona kadar çıkarmakta, bazı kütüphanelerde rastlanılan manzum ve mensur eserler de ona izafe olunmaktadır. Biz burada bunları sıra ile gözden geçirirken hangilerinin hakikaten Molla Abdullah İlâhî'ye aid olduklarını ayırt etmeğe çalışacağız.

Eserlerinin birer nüshasının Şehid Alipaşa kütüphanesinde bulunduğunu söyleyen Bursalı Tahir Bey merhum o eser'lerini şu şekilde sıralamaktadır:

- 1 — Şerh-i Vâridât-ı Kübra lişeyh Bedreddin-i Sîmâvî.
- 2 — Şerh ala Miftâh il Gayb lişeyh Sadreddin. (Arabiyyülibâret)?
- 3 — Zâd ül Müştâkîn.
- 4 — Necât'ül Ervâh min Denes il Eşbâh.
- 5 — Esrârname.
- 6 — Meslek üt Talibîn.
- 7 — Manzûme-i Mi'râciyye.
- 8 — Füsûl ül Vüsûl

tutan veya kapalı geçen Latin ve Osmanlı müellifleri gibi tezkirecilerle rağmen Meslek üti Talibin haşiyesi bize hakikati olduğu gibi ehemmiyetle göstermektedir: ... bir niçe ruzgârdan sonra Sultan Muhammed Gazi vefat idüb ol diyare fetret dolub ra'y-i şerifleri ana münceer olub sa'adette İstanbul'a şeref virmişler ve mezkûr Magnisayî Çelebinin derişler ve talibler için arz itdüğü huceratı kabul itmeyüb Zeyrek caminin civarındaki medreseyi ihtiyar idüb ol yirde sükûn gösterdiler. Ekâbir ü a'yan hizmet-i şeriflerine müşerref olub ba'de zamanın yârân-ı sefânın ve hullân-ı vefânın fetret gelmek tevehhümünü görüb hâtırlarına kenar dâiyesi düşdi." diyor. Görülüyor ki Fatih'in ölümünden sonra Türkiye'de vaziyet müşkül bir şekil almıştır. Bayazıt-Cem vak'aları gibi siyâsi karışıklığa, ulmanın birbirlerini çekememesi ve birbirlerine düşmeleri ve iki müddei-i saltanattan birine taraftar olmaları gibi ictimai karışıklıklar da inzınam edince selameti diyanette arayanların kutb-ı zaman tanıdıkları şeyhin etrafına toplanmaları yeni bir tezvîre veya bir tevehhüme yol açabilirdi. Bunu gören Molla İlâhî selameti itizalde görmüş ve İstanbul'u terk etmeye karar vermişti. Bu ciheti de Meslek üti Talibin haşiyesi bize şu suretle anlatıyor: "Takdîr-i Rabbânî a'yan-ı memleket Evrenos bey oğlu Ahmed bey atabe-i Osmaniyyede azîm beylerdendir. Muhibb-i ulemâ ve sulha ve meşayih idi. Şeyh İlâhî'ye irâdet-i sadıka getürüb tevakku' ve tezarru' eyledi ki Hazret-i Şeyhi alub Rum elinde Vardar yeaicesi demekle ma'ruf iline ilete. Hazret-i şeyh dahi hatır-ı sabıkaya binaen sözlerin kabul idüb yerlerine Seyyid Ahmed-i Buharî hazretlerini koyup Vardar Yenicesine teşrif buyurdılar ve anda kaldılar." Bu hususta Mecdi:

Mevridir ki; merhum Sultan Mehmed Han gazi hazretleri vefat idüb Şeyh hazretlerinin vatanında Şeytan kulu fitnesi peyda ve hüveyda olıcak Mahruse-i Kostantaniye'ye gelüb Zeyrek camiinde sakın oldu. Ekabir ve ayan-ı devlet ve eazim-i efahim-ı memleket şeyh hazretlerinin yanında cemolub hidmetinde eşraf-ı kiram izdiham cimegin tullab kemâl-i iştimal müşevveş-ül bal oldılar. Halkın bu makule tereddüdünden fukaranın zamir-i safa-siyerlerine gubar gelüb ayine-i hatır-ı âtırları bu kesretten mugber ve mükedder olıcak elbette bir canibe gitmeği tasmin eylediler diye Şeyhin Evrenos oğlu Ahmed Bey'ia davetini kabul ile Vardar Yenicesine gittiğini kendine mahsus bir ifade ile anlatıyor.

İşte bu satırlar bize Mollanın İstanbul'dan ne sebeple ayrılmak zorunda kaldığını gösterdiği gibi, ne münasebetle de Rumeline Vardar Yenicesine naklettiğini anlatıyor.

Şeyh İlâhî'nin Nakşbendiliği Türkiyenin sadece Anadolu cihetinde

حسن احوال بعد في السلام

شخصت وشمس بد در شمس به بدو را

كن على الوجه القديم بالقصول

شه دیدی کمینه استانبوله کل

Bu müraca'at her halde Fatih'in ölümünden sonra Evranos oğlu Ahmed Beyin daveti üzerine görmüş olduğu Vardar Yenicesinden vaki olmuş olacaktır. Aksi takdirde bu "Divan,, da, Miftah ül Gayb şerhi de Abdullah İlâhî'ye aid olmamak icâb eder. Bu cihetin halli de Fakülte ilmi araştırmaları arasındadır Şerh-i Miftah ile Molla İlâhî'nin diğer eserleri arasında yapılacak esash bir karşılaştırma neticesinde sâbit olacaktır. Nitekim Bursalı Belîğ, Güldeste adlı eserinde³ İlâhî mahlaslı ve Ahmed adlı bir şeyhten bahsetmektedir. Belîğ, "diyar-ı Acemden Buhara'dan neş'et ve canib-i Rum-ı asayiş-i rusuma nahzet idüp kudsasıyan Ebûlfeth Sultan Muhammed Han asr-ı meymenet iktidarlarında mahrusc-i Bursada bast-ı vesade-i ikâmet etmiş idi.... Adab-ı sülûkda lisan-ı selâse üzre ricale talik ederek merhum ve mebrur Sultan Muhammed Han namiyle... diyor. Başka kaynaklarda bu Ahmed-İlâhî den bahis yoktur. Eğer bu Ahmed-î İlâhî mevcut ise Belîğ'in Fâtih adına yazmış olduğunu söylediği kitap 880 de Edremid'de Fatih adına yazıldığı söylenen Miftah şerhi olacaktır. O zaman Edremid 'den bahseden "Divan,,nın İlâhî mahlaslı bu şeyh Ahmed'e aid olması icab eder. Bütün bunlar bir takım ihtimallerdir. Belîğ kitabın adından da, şeyh Ahmed'in Edremid'de bulunduğundan da bahsetmez. Yalnız Konya asar-i atika müzesi kütüphanesi M. 7, 24. 5601 numarada Şeyh Ahmed-İlâhî'ye izâfe olunan ve kendi el yazısıyla yazılmış olduğu söylenilen bir şerh-i Miftah-ul-gayb mevcuttur. Bu eserin Abdullah İlâhî'ye aid olduğunu ve ondan başka bir Ahmed adlı şeyh İlâhî olduğunu te'yid ediyor. Bu nüshanın da tedkiki hem mühim hem de lâzımdır kanaatindeyiz.

d. Molla İlâhî'nin Rumeline geçişi — Yukarıdanberi anlatageldiğimiz vakayi, Molla İlâhî'nin İstanbul'da gördüğü ragbet ve kazandığı müridlerinin derecesini göstermeğe kâfidir. Fatih zamanında, padişahın kudret ve şiddeti sayesinde hiç bir mahzur tevlid etmeyen bu vaziyet Fatih'in ölümünden sonra tehlikeli görünmeye başlamıştı. Bu ciheti gizli

(1) Mecdî, Şekaik tercümesi, s. 119 — 120

(2) Divan-i İlâhî faksimilesi, s. 81 — 83

miş, İstanbul'da kendi şöâretini işitmişler ve oraya gelmesi için çalışmışlar. Fakat o İstanbul'un havay-ı siyasîsini hakkıyla öğrenmeden gitmek istememiş, evvela, oraya giden halifesi Emir Buharî vasıtası ile bir istimzac etmiş ve müsaîd halde bulmamış, bir hayli zaman Semav'da kalmağı uygun bulmuş. Fakat durmadan vaki' olan ısrarlar üzerine Ahmed-i Buharî'yi yerine bırakarak İstanbul'a gelmiş olması ve bu gelişinde kendi ilm ü fazlını hem İstanbul'daki ulemaya hem de Fatih Sultan Mehmed'le vüzerasına kabul ettirebilmek için Risale-i Hizriyye veya Mekalât-ı Molla İlâhî adlı eserde bahsolunan Ayasofya cami'inde hazırlanan ve tatbik olunan sahneye mürace'at olunuyor. Netice de beklenildiği gibi lehine yoruluyor ve padişahla da, maiyyeti erkânının da mazhar-ı iltifat ve i'timadı oluyor.

Bu tarih 874 tarih'dir. Bu vak'a üzerine de ki Molla lâhî'ye izafe olunan, hakikatte ise onu yükseltmek isteyen müritlerinden biri tarafından yazılmış bir menakıb kitabı mahiyyetini taşıyan Risale-i Hizriyye nam-ı diğerle Mekalat-ı Molla İlâhî yazılmıştır.

Her halde Molla İlâhî'nin hal tercemesinde eksik kalan ve boş bırakılmış olan bir çok cihetler olduğu gibi, tahkiki icabeden karışık ve başkalarına aid gibi görünen noktalar da vardır. Biz burada bazı kaynaklarla, elde bulunan ve ona izafesi gereken "Divan" dan istidlal olunan neticeye göre Molla İlâhî'nin İstanbulda elde etmiş olduğu ragbet ve mütave'at neticesi tehlikeli bir durum alınca Şeyh Padişahın icazeti ile Seyyid Gazi'ye geçiyor. Orasını da hoş görmüyor. Padişah kendisine yine İstanbul'a dönmesini söylüyor, kendisine yevmiyye ta'yin ediyor, o ailesinin çokluğuadan ve evvelce de bulunmuş olduğunu anlattığı Edremit'e dönmek için izin istiyor. Osmanlı Müelliflerinin kendisine izafe etmiş olduğu "Şerh ala Miftah il Gayb lilşeyh Sadreddin,, ki bunu Keşf üz Zünun da (c. 2, s. 1768) Miftah ül gayb...)

وشرحہ الشیخ احمد «عبدالله» الآمبی للسلطان محمد الفاتح

... فرغ منه فی تاریخ السنة مزبورة (880) بزاورته ببلدة ادرمید

diye 880 tarihinde Fatih Sultan Mehmed için Edremit zaviyesinde yazmış olduğunu söyler, onun tarafından yazılmış olduğuna göre yine Fatih Sultan Mehmedin müsa'adesi ile Edremit'e gitmiş olduğu anlaşılır. Eldeki "Divan,,da Arapça, Farsça ve Türkçe, kendi söylediği gibi kırk beyt-i kâmil olarak yazılmış olan mülemma kasidede; Fatih'in oğlu Beyazıd-ı Sani'ye hitaben şu beyitleri yazmaktadır:

آفتاب جود سلطان بایزید ای که داد تست دولت را کفول

پادشاها بعد ازین ناتوان عود خواهد جانب اهل و عیول



için de bütün ikbâl ve istikbal kapıları açılmış bulunuyordu.

Bu vak'anın 874 te oluşu gösteriyor ki Molla İlâhî Türkiyeye bu tarihten önce dönmüştür. Dönerken de Herat'a ugrayıp Molla Câmi ile mü-laki oluşu tarihi de her halde Hüseyin Baykara ile Nevâi'nin Herat'ta hükmü hükûmeti ellerine almış oldukları 873 tarihinden de evvel olacaktır.

Meccidî¹, Şeyh Seyyid Ahmed ibn-i Muhammed-i Buhârî-i Hüseyinî'den bahsi sırasında: "E'azım-i mutasavvifan-ı tarîka-i nakşbendiyyeden olan Hâce Ubeydullah-ı Semerkandî hazretleriyle münasebet idüb münasebet-i tamme itmişiken anların emirleriyle İlâhî hazretlerine îsâl eyledi. Şeyh ilâhî bun-ı Rûm savbına müteveccih oldıkta Seyyid Ahmed-i Buhari ehlü ayalini Buhara'da terk idüb anınla bile musateret eylediler. Şeyh İlâhî hazretleri Seyyid Ahmed-i Buhari'ye kemâl-i mertebe ve mertebe-i kemâlde ta'zîm ü tekrîm idüb mecâlis ve mehâfilde cânib-i yemînini ana tahsis eyledi. Tazim-us-sadat-ı kiram-ul-adat-ı zümre-i ulema ve fırka-i fudela'den ferd-i âferîdeyi ol kıdve-i ulemadan takdim itmeyüb Semav namı kasabada sakin oldukça imameti ana tefvîz eyledi..." der. Şeyh Ahmed-i Buharî; şeyhinin izniyle hacca gidib avdet ettikten sonra, Şeyh İlâhî hazretleri Semav'dan Emir Buhari'ye mektub-ı mergûb gönderüb huzûr-ı müstevcib-üs-sürûrına gelmesini taleb eylemeğin Emir Buharî hazretleri kıblenümây-ı azîmetini Semav canibine tahvîl idüb imtisâlen lilemr şeyhin yanına mu'avedetü mürâce'at eyledi. Ol emir-i valâ rütbet hikâyet eyledi ki Şeyh İlâhî hazretlerinin hizmetlerinde olurken meşayih-i Kostantaniyye'nin ziyareti ve şeref-i muvasalatlarını hatıra alub bu dâ'iye-i va'iye bana hücum ve istilâ itmegi. Şeyh İlâhî hazretlerinden bu emel-i kelel-şi'ârın def'îçün isticâze eyledim. Şeyh hazretleri mültemesin kabul idüb bana icazet virdikten sonra ol diyarin halkı beni kendi caniblerine davet iderler, göresen eger varmak münasib ise bana haber gönderesen." deyu vasiyyet eyledi. Ben dahi bu hatıra ile Semav'dan mahrusa-i Kostantaniyye'ye varub Şeyh Vefazadenin zaviyesini nüzûl eyledim." diyor. ve sonra Şeyh Vefazade ma'iyyetinde kaldığını ve orada hüsn-i kabul göremediğini anlayarak Şeyhden icazet alarak çekildiğini ve Şeyh İlâhî'ye de gelmemesi için yazdığını şu şekilde anlatıyor: "Bu esnâda Şeyh İlâhî'nin savb-ı keramat şevblerine mektub-ı bera'at üslub irsal idüb mazmûnında mukarrer ve müstekerr-ı kadiminde ya'ni kasaba-i Semâv'da sabit kadem olub mahrusa-i Kostantaniyye nahvine hareket itmekden terhîb eyledim. Benim bu mektubum Şeyh İlâhî'nin müddet-i kesîre anda ikametine da'î oldu" sözlerini de ilâve ediyor.

Görülüyor ki Şeyh İlâhî Semav'a geldikten sonra orada kendini tanıtt-

Hızırnâme veya Mekalât-ı Molla İlâhî adıyla şöhret alan kitapta şu suretle anlatılmaktadır: “Molla İlâhî ki ulemanın fâikı ve hükemânın hâzıkı idi, makam-ı hazret-i izzetde rif’at hasıl itmişdi, ve tekarrüb-i melike yetmişdi. Merhum Sultan Muhammed Han ibn-i Gazi Murad Han asrında acem diyarından Mülk-i Rum’a gelmişdi. Dergâh-ı Hâkanîde ve Bârgâh-ı Sultanîde begayet kabuliyyet ve ragbet bulmuşıdı. Şehr-i İslambol içinde şolkim anın tezkirine cem olan aşıkân-ı arifan-ı sâdıkân orta yire sığmaz oldu ve Ayasofya camii mevize dinleyici halkle dolardı. Bu sözler bize gösteriyor ki Molla İlâhî davet ve padişaha takdim olunarak mazhar-ı iltifat ü ragbet oluyor ve va’z ü irşadlarına başlıyor. Bundan sonra da “Mekalât-ı Molla İlâhî,, veya Risâle-i Hızriyye adlı eser de bize onun Ayasofya camiinde toplanmış olan muazzam bir halk kitlesi ile vezirler ve padişahın bulunduğu bir mecliste pek teatral bir va’z ü nasihat salnamesiyle padişaha intisab ve ittisalini gösteriyor: Pes hicret-i Nebinin... (874) sekiz yüz yetmiş dördüncü yılında mezkûr olan Sultan Muhammed devrinde Kostantaniyye şehrinde Ayasofya camiinde minbere çıkup va’z ider kim ehl-i meclis, erbâb-ı basîret ve esbab-ı hakîkat ve ahbâb-ı tarîkat cami’e cem olmuşlardı. Pes Sultan Muhammed Hanile sayı selâtinler, pehluvân-ı ruy-ı zeminler dahi hâzır ve nâzır olmuşlardı. Pes ol aziz Bismillah diyüb minber üzre kim kadem basdı meğer hakîkat erenlerinden ve tarîkat şeyhlerinden bir merd-i kâmil-i âmil ve fadıl vera’da ve zühdde nazîri yok ve diyâneti çok tarîkat meydanının çapiksüvari ve meârif bustanının mürg-ı zârı eser-i inâyet nasiyesinde râyih, vüfûr-ı kiyaset cebinde lâyih, sağ yanından yürüyüp minberin kapusuna geldi, izzetle selâm virdi. Molla İlâhî aleyk aldı, yerinden durıgeldi. Dahı ikram ü izzet kıldı. Andan ol şahs eyitti: İy molla İlâhî ve iy hakikat erenlerinin püştü penahı, iy sine-i vera’la mütedeyyin olan ri’âyet-i şer’ile mu’ayyen olan ve riyazetle ol mekam hasıl iden kim evhâm-ı çâlâk idrâk itmez .

Halk arasında büyük bir te’sir bırakan ve padişahı Molla İlâhî’ye karşı büyük bir itibara sevk eden bu sahneyi yaratan meçhul şahsiyet halk tevatürünce Hızır Aleyhisselam olarak telakkî edilmiştir. Nitekim suallerine tatmin edici cevaplar aldıktan sonra sırra kadem basıp gitmiştir. Bu andan sonra Molla İlâhî Hızır’la konuşan bir kutub kiymeti almıştır. Padişahın da gözdesi olmuştur. Esasen ulemaya derecelerine göre hürmet ve ri’âyet eden, mevki’ler ve ihsanlar veren Fâtih’e gelen her alim, her san’atkâr kendi kudret ve ehliyyetini göstermek ve takdir ü hürmet kazanmak için her vesile ile, her çareye başvurmaktan geri durmıyordu. İşte kendini bu suretle tanıtan Molla İlâhî



bir şeyh-i ilâhî olarak irşada da icazet almış bulunuyordu. Kendisinden eser yazmasını talep edecek talibleri de vardı.

c. Şeyh İlâhî'nin Türkiyeye dönüşü. İranda tahsilini istediği raddeye getirdikten sonra Şeyhi Ubeydullah-ı Semerkandî'nin icazeti, belki de telkîn ü işaretleriyle, nakşbendîliği Rum diyarında neşr ü ta'mîn için memlektine dönmüştü. Meslek-üt-Talibîn'in dediğine göre: "Yine Buhara'dan Semerkand'a gelüp Hoca Ubeydullah hizmetinde bir miktar dâiri olup icazetiyle azm-i Rum eylemişlerdir, gelüp huzur-ı ferag ile mevlidleri olan Simav'da nüzul eylemişlerdir." "Yine diyar-ı Rum'a avdet ittiler". Sözü kısaca bitiren Latifi: "Mahrusa-i İstanbul da Fahrüssâdât Emîr Buharî hazretlerin hilafete kaimmakam nasb idüp kendüler bir sebeple Rum iline gittiler.,, kaydını ilave ediyor. Osmanlı Müellifleri: "Vatanlarına sonra da İstanbul'a geldiler." diyor. Halbuki Meslek-üt-Talibîn haşiyesi bu hususta mufasssala izahat vermektedir: "Lâcerem talib ve aşık olanlar etraf ü eknâfdan hakikat kohusun almışlar gelüp hidmet-i şeriflerine yüz urmaşlar. Az zaman içinde hocanın tarikası münteşir olup vilâyet-i Rum'un ekâbiri makdem-i mübareklerle mugtenem olmuşlar..." diyor. Görüyoruz ki şeyh memleketi olan Simav'a döndükten sonra orada halkı irşada başlamış, te'lifat ile uğraşmış, nakşbendîliğin Rum içinde yayılmasını te'mine başlamıştır. Şimdi bunun neticesini Meslek-üt-Talibîn haşiyesi bize şu suretle anlatıyor: "Ba'de zemznin Magnisalı Çelebi Sultan Rum'a Kadasker ve vezir olmuş kimsedir. Ve mevâtî-i Rum'dandır. Hidmet-i şeriflerine tekrar hediyeleriyle âdem gönderüp İstanbul'a gelmeklikleri içün azim ikdam eylemişlerdür". İşte bu suretle molla İlâhî'nin hayatının ne şekilde istihalelere ugradığını daha aydın surette görmeğe başlıyoruz.

O evvela kendi yurduna dönmüş, ekâbir ve esâgir hizmetine koşmuşlar, şöhreti afakı tutmuş, kadasker Magnisalı Çelebi onu İstanbul'a davet için hediyeler göndermiş. Acaba bu davet hangi zamana rastlıyor? Padişaha yani Fatih Sultan Mehmed'e Molla İlâhî'nin kudret-i ilmiyyesiden, belki de kerametlerinden bahsediliyor, o da İlâhî'yi görmek istiyor. O da İstanbul'a geliyor. İşte bu gelişin zamanı aydın değil. Fatih'le İlâhî'nin görüştüklerinden, onu dinlemek için camiye geldiğinden, onu sarayına çağırıp konuştuğundan uzun uzun bahsedildiğine göre bu mülâkatın her halde İran'a gitmeden evvel olamayacağı, şu halde İran'dan dönüşte ne zaman olması lazım geldiğini araştırmak zorundayız. Bu davetin her halde 874 tarihlerinden önce olması iktiza etmektedir. Onun İstanbul'a gelişi ve bilhassa kendisini Fatih'e tanıtışını

Semer kard, Buhara gibi ilim merkezlerine gitmek istediği ve git-tiğidir.

Şeyh Muhammed bu hususta¹ ve mahmiye-i Kostantiniyyede zeyrek camii medrese iken anda dahi bir imkdar şugul idüp ba'dehu hatır-ı âtirle-rine şugul-i acem da'iyesi hutur eylemegin Mevlana Tûsî ki ulemâ-yi za-mandan müşârün bilbenân idi anın ile azimet-i Horasan eylemişler...." diye tasrîh etmektedir ki akla da yakındır. Molla İlâhî'nin zeyrek medresesinde Mevlâna Tûsî'den ulum-ı zâhire gördüğü bir sırada onun Fatih Sultan Mehmed'e gücenerek İran'a gitmesi üzerine şakirdi olan Molla İlâhî'ni de onunla beraber gitmiş olması gayet tabiidir.

Mecdi² esna-yı Fetihde Mevlâna Tûsî'ye hâlâ zeyrek camii de-mekle meşhur olan mevzi-i ma'hud ve mekam-ı mahrûd tâyin olundu,, dedikten sonra meşhûr مەشھۇر mes'elesi üzerine mevlana Tûsî'nin gücenip vazifesini terk ederek İran'a gitmiş olduğunu da ilâve ediyor.

Terceme-i halini "Meslek-üt-Talibîn" in kenarına yazmış olan zat: "... ve yolca Herat'a gelüp Mevlana Câmî hizmetleriyle müşerref olup huzur-ı feragatla mevlidleri olan (Simav) da nüzûl eylemişlerdir. " di-yor. Avdetinden bahseden Osmanlı Müellifleri "vatanlarına, sonra da İstanbul'a geldiler." demekle yetiniyor. Latifi: "... ve ba'dehu meşâyih-i kiramdan nice şeyh-i kiramiye ve şeyh Abdürrahman Camî'ye bulu-şub yine diyar-ı Rum'a avdet ettiler." diye döndüğü yeri mübhem bı-rakarak geçiyor.

Molla İlâhî'nin ulûm-ı zahire ve batınayı tek mil için İran ve Tür-kistan'a gitmiş olduğu bir hakikattir. Bu seychati esnasında Herat'a uğradığı ve oralarda Mevlâna Tûsî, Ubeydullah-ı Semerkandî, Molla Câmî gibi büyüklerle temaslarda bulunduğ u, onlardan müstefiz olduğu da bir hakikattir. Aynı zamanda Hoca Bahaeddin-i Nakşbendî'nin mezarına giderek onun ma'neviyyetinden de istifade ettiği de görülü-yor. Bundan da kendisinin de Tarîka-ti Nakşbendiye müntesib olduğu da anlaşıyor.

Molla İlâhî İranda kaldığı müddetçe sadece tahsil etmekte kalma-mış, aynı zamanda te'lifatla da uğraşmıştır. Bizzat "Meslek-üt-Tali-bîn" adlı eserinde şu "... Amma ba'd diyar-ı Acemde arabî ve fari-sî memzuc bundan öndin (Necât-ül-kuiûb litâlib-il-matlûb) adlu kitab yazmış idik talibler için..." sözleriyle bildiriyor. Demek oluyor ki Molla İlâhî İrandaki tahsili neticesinde meşihata kadar yükselmiş ve

1. Şeyh Muhammed, ibn-i Hazan ibn-i Abdullah Kazvinî, mütercim Mustafa bin Hayreddin

2. Mecdi, Şakayık tercümesi, s. 119 - 120



Çelebi'nin¹ Miftâh-ül Gayb adlı eserden bahsederken bu eserin şârihleri arasında وشرحہ اشبح احمد عندہ لاهی نسطار محمد الفاتح diye şarihlerden birinin de Şeyh İlâhî olduğunu ve bu şerhi Fâtih Sultan Mehmed için yapmış olduğunu söylerken ve Şeyhin adını gösterirken bir de Abdullah göstermesi işi karıştırıyor. Bu kayda göre şeyh Abdullah ile şeyh Ahmed'in aynı zat olduklarını kabul etmek iktıza ediyor. Acaba bu tırnak içindeki Abdullah kitabın basılmasına nezaret edenler tarafından mı ilâve edilmiştir. Yoksa Kâtib Çelebi bu iki şeyhin aynı zat olduklarına mı kail olmuştur? Hammer de² ismi Arif Billah Abdullah'tır diyor.

b. Tahsili ve seyahati. — Hayatından bahseden kaynakların verdikleri malûmata göre, büluga erinceye kadar ilm-i zahiri ile meşgul olmuş ve İstanbul'a gelerek Zeyrek cami'i medresesinde bir müddet çalışmış, sonraları gönlüne (Şugul-ı Acem) daiyesi düşmüş ve ulema-yı asırdan mevlâna Tûsî ile İstanbul'dan çıkarak Horasan'a gitmişler. Orada bir müddet mevlâna Tûsî'nin yanında ulûm-ı zâhireye devam etmiş, sonra Hoca Ubeydullah-ı Semerkandî'nin hizmetiyle müşerref olmuş, bir miktar âdâbı tarikat gördükten sonra, icâzetleriyle Buhara'ya gidip; Hoca Bahaeddin-i Nakşbendî'nin merkad-ı şerifine müvâzabetle ruhaniyyetinden istifade ve istifaza ederek tekrar Semerkand'e, Hoca Ubeydullah hizmetine dönmüş ve onların icazet ve işaretleriyle azm-i Rum eylemiştir.

Latîfi: "Rivayet ederler ki zaman-ı cüvanide tahsil-i ilme meşgul iken hatırlarına seyr-i vilayet-i acem daiyesi düşüp Horasan'a çıktıkta (mevlâna Tûsî) yanında ulûm-ı zahireye meşgul ve mukayyed iken bir halet-i acîbe ârız olub âteş-i şevk-ü cezbeden hararet galebe eder. Hemin inayet-i Rabbânî rehber ve hâdi olub bihtiyar Buhara'ya gider ve kanda varub (Hoca Bahaeddin-i Nakşbendî) nin mezar-ı şerifine müteveccih olub ol hazretin ruhaniyyetlerinden yetişmişlerdir. Ve alem-i ma'nide anlara erişmişlerdir.. "Bunda, İstanbul'da Zeyrek cami medresesinde ulûm-ı zahireye çalıştığı ve Mevlâna Tûsî ile Horasan'a gittiğine dair bir kayıt yoktur. Latifi'ye göre Mevlâna Tûsî'ye Horasan'a çıktığı zaman mülaki olduğu görülür. Esas nokta İlâhî'nin, bulunduğu yerde göregeldiği tahsilin kendisine kâfi gelmediği ve daha yüksek bir tahsil görebilmek için, o zamanlarda matmah-ı nazar olan Horasan,

1.  Kâtib Çelebi, Keşfüzzünun مفتاح النیب

2. Hammer, Osmanlı Edebiyatı Tarihi, c. I, s. 207 - 208

D İ V A N - I İ L Â H Î

v e

İ L Â H Î

HAYATI:

a . Doğum yeri. — Anadolu'da Germiyan nahiyesinde Simav'da Tekellüf köyünde doğmuştur. Hangi tarihte dünyaya geldiğine dair sarîh bir kayda rastlanmamaktadır.

Filhakika مسدک الطالبین adlı eserine yazmış olduğu şu beyit de:

در تکلف شد الهی را مقام اندر سهاو کرچه خود را از تکلف دور کرد از دیرگاه

Simav'da Tekellüf nahiyesinde doğmuş olduğunu teyid eder. Şeyhin adı Abdullah, mahlası İlâhî'dir. Bu hususta Şakaik tercümesi Şeyh Abdullah diye göstermektedir. Hoca Sadeddin de aynı şekilde²

الشیخ العارف جامع العلوم والمعارف کزیده اهل انتباه مرشد طالبان راه الشیخ عبدالله...
demektedir. Lâtîfî³ de

نکته کنت کنزک عالم وآکاهی وسر من عرفک عارف پر انتباهی اعنی حضرت شیخ
عبدالله...

diyor. Belîğ-i Bursevî¹ "Simavdan zuhur etmiş bir Şeyh İlâhî dahi gelmiştir ki nâmı Abdullahtır" demektedir ve aynı zamanda, Abdullah İlâhî gibi İran'da, Türkistan'da bulunmuş ve onun temasta bulunduğu meşâyih ile temasta bulunmuş ve sonra Bursa'ya gelerek yerleşmiş ve oradan hiç ayrılmamış, orada ölmüş ve orada türbesi ziyâretgâh olmuş bir Şeyh İlâhî'den de bahsediyor ki adı Ahmed'dir. Şu kayda göre Belîğ-i Bursevî "İlâhî,, mahlaslı iki şeyh zikrediyor ki biri Simavlıdır ve adı Abdullah'tır, diğeri de İran'dan gelmedir ve adı Ahmed'dir. Kâtib

1. Mecdi, Tercüme-i Şakayık, s. 262

2. Hoca Sadeddin, Tâc-üt-Tevârih, II., s. 532.

3. Lâtîfî, Tezkire, s. 50 - 51

4. Belîğ-i Bursevî, Güldeste..., s. 144



Handwritten text in a box at the top left corner, possibly a library or collection stamp.

DAVID HAN

Handwritten text in the middle of the page, possibly a title or a note.



خریداری کتب و نشریات
(غیر دولتی)
۱۴۸ تیرماه

Istanbul Üniversitesi Edebiyat Fakültesi Yayınları No. 862

İLÂHÎ DİVANÎ

Prof. İsmail Hikmet Ertaylan



İSTANBUL
EDEBİYAT FAKÜLTESİ BASIMEVİ

1961

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

İLÂHİ DİVANI

Prof. İsmail Hikmet Ertaylan

İSTANBUL
EDEBİYAT FAKÜLTESİ BASIMEVİ
1960

